احمد شاملو، عکس فوری

مسعود خیّام





احمد شاملو

عکس فوری

مسعود خیام

احمد شاملو

عکس فوری

نشر گوشه

۱۳۹۰

سرشناسه: خیام، مسعود، ۱۳۲۶ـ ش.
عنوان و پدیدآور: احمد شاملو، عکس فوری /مسعود خیام.

مشخصات ظاهری: ۱۹۷ ص.
شابک:
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: نقد و بررسی شعر شاملو.
موضوع: خاطرات.
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی: ۶۴۹/۱.
شماره‌ی کتابشناسی ملی:

نشر گوشه

نشانی: تهران، بلوار افریقای جنوبی، چهارراه جهان کودک، کوچه‌ی سپر، پلاک ۲.
تلفن –نمابر: ۸۸۷۷۴۷۳۰
تارنما: www.gooshehpublication.com نشانی الکترونیکی: info@gooshehpublication.com

احمد شاملو، عکس فوری
مسعود خیام

چاپ اول: ۱۳۹۰
طرح روی جلد: بخشی از تابلو «احمد شاملو» اثر «علیرضا اسپهبد»
طراحی جلد:
شمارگان: ۱۲۰۰ نسخه
بها: ۶۰۰۰ تومان
لیتوگرافی: چاپ: صحافی:
شابک: ISBN:

به آیدا
مادر مهربان فرزندان آفتاب و باد

فهرست

آن‌چــه در ایـن کـتاب آمـده گـزیده‌ای از انـبوه خاطرات و خطرات است که بـا هـدف ارائـه‌ی «عکسی فوری» از شاعر آورده‌ام.

خسّت به خـرج نـداده‌ام، جـان و مـجال بـاشد نقاشی رنگ روغن او را نیز تقدیم می‌کنم!

طبق معمول، خوانندگان پیش از چـاپ فـراوان بــودند و هـرکدام کـمک‌های شـایسته کـردند؛ سپاس.

ققنوس

چه دوست می‌داشت و چه نیکو می‌خواند:
ققنوس، مرغ خوش‌خوان، آوازه‌ی جهان
آواره مانده از وزش بادهای سرد
بر شاخ خیزران
بنشسته است فرد
برگرد او به هر سر شاخی پرندگان

او ناله‌های گم‌شده ترکیب می‌کند
از رشته پاره‌ی صدها صدای دور
□
ناگاه...
بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ
که معنی‌اش نداند هر مرغ رهگذر
آنگه ز رنج‌های درونی‌اش مست
خود را به روی هیبت آتش می‌افکند

باد شدید می‌دمد و سوخته‌ست مرغ
خاکستر تنش را اندوخته‌ست مرغ
پس جوجه‌هایش از دل خاکستر به در

ققنوس آتش به دل، دوم مرداد هزار و سیصد و هفتاد و نه شمسی پرواز کرد و هنوز دهه‌ای نگذشت که جوجه‌هایش از دل خاکستر...و فصل جدید زندگی شروع شد، زندگی بدون شاملو. روزگار هم سخت نابه‌کارتر شد.

بارها در پاسخ به این سوآل که شاملو را از کجا بشناسند گفته‌ام شعرش را بخوانند، اما بدانند شاملو را به خاطر ابعاد عظیم شخصیتش نمی‌شود شناخت، می‌شود او را دوست داشت، می‌شود همراه او گریست، می‌شود همراه او خندید، می‌شود همراه او زندگی کرد. وانگهی، مگر کسی حافظ را می‌شناسد؟ اما مگر نه، جزء مؤثر و جدایی‌ناپذیر زندگی است؟ در هر حال، تاکنون صدها صفحه در مورد شاعر ملی روزگار ما نوشته‌اند. تبارش. رفتارش. آثارش.

کار او گفتار اوست. گویندگان بزرگ چنین‌اند. نزد آنان هر سه، پندار، گفتار و کردار، به یک واحد تقلیل می‌یابد و چه سخت نیکو هم. به شاملو نیز، باید از جادهٔ گفتارش نزدیک شد. و این دقیقا همان شیوه‌ای‌ست که ملت ما به او نزدیک شده از همین رو، او را شاعر ملی خود خوانده است.

پیش از نوشتن این نامه، با گویندگان بزرگی چون خیام و سعدی و حافظ و... درگیر بوده‌ام. هنگامی که از کوه‌های بزرگ و قله‌های بلند دور هستی، می‌توانی دورنمای نسبتا شفافی بیابی. گزارش من از شاملو اما، گزارش کوهنوردی است که در دل کوه صعب بالا می‌رود اما به علت نزدیکی، کوه را از دور ندیده است.

کوشش ناموفق ریختن بحر در کوزه را بهانه‌های مألوف بیرونی نیاورم و بار همه مسئولیت‌ها از جمله بی‌نظمی را خود بر دوش گیرم.

پیش از او

شاملو و شعر

شعر کلاسیک

در شعر فـارسی سـه بـخش عـمده را مـی‌توان تشـخیص داد: «زبـان»، «موسیقی» و «نقاشی» که معمولاً به «نقاشی» تصویر هم می‌گوییم.

اما مشخصه‌ی اول شعر کلاسیک فارسی از نظر شکل بیرونی، داشتن مصراع‌های متساوی‌ست. این باعث می‌شود که بتوان شـعر کـلاسیک را در قالب‌های منظم نوشت. تساوی مصرع‌ها بیش‌تر در مورد سیلاب‌های کلمات است اما همین باعث می‌شود که تقریباً از نظر نوشتاری نیز مصرع‌ها مساوی باشند. در نتیجه به هر دیوان کلاسیک که نگاه کنیم با شکل‌های منظم شعر روبه‌رو می‌شویم.

مشخصه‌ی دوم شعر کلاسیک موسیقی آن است که به وزن یا ریتم تقلیل یافته. تعریف ریتم در دنیای موسیقی‌ست. شعر هـمسایه‌ی دیـوار بـه دیـوار موسیقی‌ست. می‌تواند به این همسایه نزدیک یا از آن دور شود اما اگر آن‌قدر دور شد که صدای همسایه یعنی آوای موسیقی در خانه‌ی شعر شنیده نشد آن‌گاه شعر دچار مشکل می‌شود. از سوی دیگر، شعر رقص واژه‌هاست، این رقص می‌تواند تند یا آرام باشد اما اگر واژه‌ها کاملاً آرام بنشینند و هیچ نوع تحرکی از خود نشان ندهند، شعر چـندان بـه دل نـخواهـد نشست. وزن یـا موسیقی شعر، شاخه‌ای از ادبیات است که استادان کلاسیک به آن عروض می‌گفتند.

شعر دارای نبض درونی‌ست. به راحتی می‌توان ریتم هر شعر را پیدا کرد. هنگام خواندن شعر کلاسیک فارسی می‌توان همراه با «هجاهای» کوتاه و بلند کلمات و «زیر و بم» کردن صدا و «تند یا کند» خواندن شعر یا «تکیه‌های کلمات»، دست‌ها و بدن را حرکت داد و ضرب گرفت، یا با صوت‌واژه، موسیقی آن را تقلید کرد. این همان است که به آن وزن می‌گوییم. در وزن احساسی از زیبایی پدید می‌آید. بعد از حمله‌ی اعراب بخشی از موسیقی به شعر پناه برد و قسمتی هم داخل گل‌های قالی مخفی شد.

مهم این است که وزن مانند طبل، وظیفهٔ اجرای ریتم موسیقی را بر عهده می‌گیرد و شعر را به زیر مهمیز نظم می‌کشد. به همین اعتبار آن را نظم می‌خواندند که وجه روبه‌رویش نثر بود. استادان کلاسیک به نشان دادنِ ضربِ درونیِ شعر تقطیع می‌گفتند.

کلمات در فارسی از دو نوع هجای کوتاه یا بلند ساخته شده‌اند. به کلمه‌ی «توانا» دقت کنیم. اگر این کلمه را بخش کنیم می‌بینیم سه قسمت دارد:

ت – وا – نا

اما این سه قسمت طول‌های مختلف دارند. چشم‌های خود را ببندیم تمرکز کنیم و با صدای بلند بگوییم «توانا». آیا احساس نمی‌کنید که این سه بخش نسبت به هم کوتاه و بلند هستند؟ شما «ت» را کوتاه‌تر بیان کردید اما دو بخش «وا» و «نا» را کشیدید.

عروض‌دانان نشان دهند که الگوی ریتم شعر به چه شکل است یعنی ترتیب هجاهای بلند و کوتاه را نشان می‌دهند و بر همین اساس وزنِ عروضی "نظم" را درمی‌یابند.

آن‌چه تاکنون غیر موسیقی‌دانان در مورد وزن شعر فارسی گفته‌اند نیاز به بازنگری دارد و باید تأثیر عامل‌های موسیقایی مانند میزان، تغییر سرعت

گویش برخی کلمه‌ها، سکوت‌ها، توقف لحظه‌ای، فرود، حالت، کیفیت صدای قرائت کننده، ضرب‌های سکوت قبل از شروع خواندن شعر و چندین عامل موسیقایی دیگر را با دقت مشخص کرد تا بتوان وزن کامل را ارائه کرد. کسانی که شعر را خوب و زیبا می‌خوانند بدون دانستن ریزه‌کاری‌ها، به‌طور ناخودآگاه در پیروی از موسیقی درونی خود، آن را رعایت می‌کنند.

قوانین وزن شعر کلاسیک فارسی یا همان عروض به‌قدری پیچیده و سنگین است که جز تعداد اندکی عروض‌دان، هیچ‌کس مسلط به همه‌ی آن نیست. قضیه آن‌قدر آزاردهنده است که شاعر بسیار بزرگی چون مولوی فریاد کشیده «مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا». از طرف دیگر اختیار شاعر در تغییر کامل وزن اندک است و شاعر ناگزیر است وزنی را که در مصرع اول انتخاب می‌کند تا آخر حفظ کند.

اما باید توجه داشته باشیم که شعر خوب، موجودی جان‌دار و خون‌دار و متحرک است. شعر حماسیِ قوی را می‌شود به ببر تشبیه کرد و شعر عاشقانه‌ی لطیف را می‌توان مانند بلبل دانست. چون ببر و بلبل هر دو زنده و در زمان متغیر هستند هر دو را می‌شود چهار بُعدی فرض کرد.

اگر با بلبل زندگی کرده، به او غذا داده و به آوازش گوش کرده باشید یا او را در دستان خود گرفته و نوازش کرده باشید، تجربه و احساس خوبی از آن خواهید داشت.

حالا خیال کنید که می‌خواهید بلبل را برای کسی که ندیده شرح دهید. اول در نظر بگیرید که دوربین ویدیو دارید. فیلم‌برداری از بلبل در حالت‌های مختلف می‌تواند تا حدودی او را نشان بدهد. البته فقط تا حدودی. حالا فرض کنید که دوربین ویدیو ندارید و فقط یک دوربین عکاسی با فیلم رنگی دارید. این بار اطلاعات کم‌تری از بلبل دست مخاطبتان را خواهد گرفت. اگر

فیلم شما سفید و سیاه باشد، توان نمایش شما باز هم کم‌تر است. حالا خیال کنید اصلاً دوربین ندارید و فقط یک کاغذ و مداد دارید، در این صورت به ناگزیر باید شکل آن را بکشید، این بار به مراتب کم‌تر موفق می‌شوید تصویری از بلبل نشان بدهید. حالا در نظر بگیرید که نقاشی هم بلد نیستید و فقط می‌توانید دورتا دور بلبل را بکشید یا در اصطلاح فقط می‌توانید با خطوط محیطی طراحی کنید. می‌دانید چه پیش می‌آید؟ شما بلبل زیبا و جان‌دار را با خط خشک و خالی نشان داده‌اید و به این ترتیب یک هزارم بلبل را نیز نشان نداده‌اید؛مستفعلنِ علم عروض از موسیقی شعر همان‌قدر نشان می‌دهد که طراحی شما از ببر یا بلبل.

شعر کلاسیک فارسی قافیه هم دارد. قافیه معلوم می‌کند که در رژه‌ی واژه‌ها، کجا (به قول نظامیان) طبل بزرگ باید زیر پای چپ باشد. شباهت ظاهری یا صوتی آخر مصرع‌ها یا بیت‌ها یک بحث مفصل دارد و تقریباً در تمام اشعار قدیمی جزو پایه‌های کار است.

به این ترتیب شعر استادان کلاسیک دارای سه مشخصه‌ی عمده است: (۱) از دو جزء مساوی به نام مصرع تشکیل شده. (۲) دارای وزن است. (۳) قافیه دارد.

شعر نیمایی

نیما یوشیج یا به تعبیر احمد شاملو "نیمای بزرگ" چنان شعر قدیم را متحول کرد که پس از انتشار اولین شعر نو فارسی، یعنی "ققنوس"، به شعرش و به شعر تمام شاگردان پس از او نام "شعر نو" دادند. اما نگفته پیداست که شعر هر شاعر اصیلی طعم دهان و اندیشه و زبان خود او را دارد و همه را نمی‌توان با یک صفت شناخت.

هرچند در شعر نو "نیمایی" همچنان مثل شعر قدیم وزن عروضی رعایت می‌شود اما دیگر تعداد برابر هجاها در موسیقی آن جایی ندارد. یعنی در شعر نیمایی هنوز به ترتیب هجاهای کوتاه و بلند وفاداری هست اما به برابری تعداد آن‌ها توجهی نمی‌شود. این باعث می‌شود که اولین مشخصه‌ی شعر کلاسیک در شعر نو دیده نشود؛ شعر نو دیگر مصرع‌های مساوی ندارد. وزن و قافیه را نیز به گونه‌ی دیگری تعریف می‌کند.

پس اولین کار شعرای نوپرداز این بود که تساوی مصرع‌ها را کنار گذاشتند:

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ تلاجَن سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم
ترا من چشم در راهم.

اما همان‌طور که گفتیم هنوز می‌توانیم با این شعر ضرب بگیریم و دو کلمه‌ی هم‌قافیه‌ی "فراهم" و "راهم" را بخوانیم. در این شعر وزن و قافیه حضور شفاف دارد و فقط مصرع‌ها مساوی نیست. این به شعرای نوپرداز آزادی زیادی داد به‌طوری‌که توانستند موضوعاتی را که در قالب کلاسیک نمی‌شد بیان کرد بگویند. البته استادان کهن خواهند گفت همه‌ی حرف و سخن‌ها در قالب کلاسیک قابل بیان بوده است اما باور نکنید. یکی از دوستان می‌گفت در سرتاسر شاهنامه حتا یک بار کلمه‌ی تابستان نیامده چون آن قالب به این کلمه راه نمی‌داده است. نیما اندیشه‌ی تساوی مصرع‌ها را کنار گذاشت و شعر متساوی‌الساقین را تعطیل کرد و با این کار مقدار زیادی آزادی برای

شعر نو فراهم کرد و این به انقلاب اول شعر نو معروف شد.

این نوآوری در کشتگاهِ خشکِ عقب‌افتادی سنت‌ها یک انقلاب کامل‌عیار بود. ضد انقلاب ترفندهای مختلف به کار برد. از جمله اشخاص دیگری را به عنوان شروع‌کننده‌ی این راه معرفی کرد اما بالاخره حق به نیمای حق‌دار رسید.

شعر شاملویی

شاملو برای حل مسأله، صورت مسأله را تغییر می‌دهد، وزن بیرونی یا سنتی را کنار می‌گذارد و با آهنگ درونی کار می‌کند. شاملو به طور کامل به عروض مسلط نبود در عوض سال‌ها موسیقی کلاسیک غربی یا موسیقی علمی شنیده بود و گوش و جان خود را به آن سپرده بود. همه‌ی ما بدون آنکه بدانیم، در وجودمان یک ساعت درونی داریم که دقیق و خوب نبض می‌زند. ما ریتم بیولوژی و ریتم روان‌شناختی داریم و به‌راحتی می‌توانیم موسیقی درون خود را به شعر بدهیم که می‌شود موسیقی درونی شعر و این دقیقاً همان کاری‌ست که شاملو می‌کند. به این ترتیب انقلاب دوم شعر نو فارسی به دست شاملو انجام شد و ما به محصول آن نام "شعر شاملویی" می‌دهیم.

شاملو عاشق موسیقی بود اما هرگز فرصت آموزش موسیقی نیافت و موسیقی‌دان نشد اما اتفاق دیگری رخ داد. شاملو شروع به شنیدن موسیقی کرد و به خاطر امکانات محدود این‌جا، از حدود هزار سال موسیقی غربی فقط یک دوره‌ی خاص را شنید. شاملو به واسطه‌ی همین شنیدن‌ها و البته ذوق و نبوغ سالمش موسیقی درونی شعر را دریافته بود و رعایت می‌کرد؛ هرچند دیگر جز سایه‌ای از وزن شعر کلاسیک فارسی یا همان عروض در شعر شاملویی باقی نمانده بود.

بعد از نابودی سیستم تدوین موسیقی در یونان باستان، اولین دست‌رسی ما به موسیقی نوشته شده‌ی غربی از حدود قرن ۹ و ۱۰ میلادی است. هزار سال موسیقی تا امروز. قلّه‌های موسیقی دوره‌ی طولانی تا قبل از باخ برای شاملو ناشناخته بود. ظهور باخ در قرن ۱۷ شروع دوران جدیدی در موسیقی بود که با دست‌آوردهای جدید موسیقی علمی، از جمله «گام تعدیل شده» همراه شد. این موسیقی را اصطلاحاً موسیقی کلاسیک یا موسیقی علمی غرب می‌گویند که دارای مبانی علمی‌ست و با تقریب زمانی به دوره‌های مختلف تقسیم می‌شود: باروک (باخ)، کلاسیک (هایدن، موزار، بتهوون)، کلاسیک رمانتیک (شوبرت، برامس)، رمانتیک (شومان، شوپن)، رمانتیک متأخر (واگنر، ریچارد اشتراوس)، امپرسیونیسم (دبوسی، راول) و . . . این دوران تقریباً دویست و پنجاه سال طول کشید.

شاملو فقط همین دوره را برداشت و عاشقانه شنید. البته قبل از باخ و بعد از راول موسیقی وجود دارد اما شاملو به آن کاری نداشت. شاملو در واقع با موسیقی آتونال هیچ آشنایی نداشت و از موسیقی بعد از آن نیز به‌شدت گریزان بود. سایر انواع موسیقی نیز از نظر شاملو وجود نداشت و بارها نفرت خود را اعلام کرده بود.

دوره‌ای که شاملو جذب موسیقی شد یعنی از باخ تا راول، موسیقی دارای متر و معیارهای فراوان علمی‌ست. آموزش شاملو حسی بود و هرگز درس سولفژ یا هارمونی یا کنترپوآن نگرفت. گاه اشتباهات بیان نیز دارد و مثلاً به‌جای «مدولاسیون» از «کادانس» نام می‌برد.

شاملو چنان عاشقانه و به‌افراط موسیقی شنید که موسیقی به جانش رخنه کرد و من حتا ترجیح می‌دهم بگویم از راه گوش موسیقی آموخت.

وقتی با یک کودک شش هفت ساله صحبت می‌کنید می‌بینید که تقریباً

درست حـرف مـی‌زند امـا از دسـتور زبـان فـارسی هـیچ نـمی‌دانـد. حـتا ابتدایی‌ترین مقدمات گرامر نیز به‌گوشش نخورده است. کودک بدون دانستن دستور زبان چه‌گونه درست حرف می‌زند؟

این کودک در اقیانوس زبان فارسی به دنیا آمده، در آن غوطه خورده و شنا کردن در زبان را آموخته است. هیچ مربی‌ای لازم نیست تا به او گرامر شنا کردن را بیاموزد، کودک دستور زبان را در دل خود دارد. البته وقتی بزرگ شد و گرامر آموخت می‌تواند نیات خود را به‌تر بیان کند.

شاملو از نوجوانی آن‌قدر موسیقی شنید و شنید تا متر و معیار موسیقی علمی غربی در دلش پدید آمد که متر و معیاری سخت به‌سامان است. اگر شما نیز موسیقی شـنیدن مـبالغه‌آمیز شـاملو را مـی‌دیدید صـحنه بـرای‌تـان روشن‌تر می‌شد.

البته این‌طور نبود که اول یک دوره‌ی کامل موسیقی بشنود و بعد شاعری را شروع کند. شعر و موسیقی از همان ابتدا با هم بود و می‌توان «آزمون، خطا و تصحیح» را درکارش دید. شاملو شعر خودش را جبران عقده‌ی فروخفته‌ی موسیقی می‌دانست. امروز از راه دور و به‌طور خلاصه می‌توان گفت شاملو طبل بزرگ را که از بیرون کار می‌کرد و ریتم را می‌نواخت کنار گذاشت و به جای آن موسیقی درونی را به خدمت گرفت. سربازانِ واژه‌ها را آموخت در رژه‌ی شکوه‌مندشان، به‌جای انتظار طبل بیرونی، مـارش خـود را بـا سـوت بنوازند و ریتم مورد نیازشان را خود بخوانند. درواقع این یک ضرورت بود. اگر قرار باشد سربازها دائماً یک‌سان راه بروند نیازی به این کار نیست اما اگر به حسب موقعیتی که برای‌شان پیش می‌آید لازم شـود آهـنگ گـام‌هاشان را تغییر بدهند در آن صورت چه پیش می‌آید؟

در شعر کلاسیک فارسی وقتی شعری را با وزنی خـاص، مـثلاً فـعولن

فعولن فعول، آغاز کردی دیگر باید تا انتهای شعرت، حتا اگر به اندازه‌ی شاهنامه باشد، این وزن را تاب آوری و تحمل کنی. پس اگر در یک شعر هم صحنه‌های حماسی داشته باشی هم تغزلی یا از وسط بزم به رزم کشیده شوی آن وقت وزن بیرونی نمی‌تواند هر دو صحنه را اداره کند. پس ضروری‌ست که با مدولاسیونی از نوع موسیقی از یک وزن به وزن دیگر بروی، همان‌گونه که در موسیقی از گامی یا دست‌گاهی به گام یا دست‌گاه دیگر می‌روند. این در شعر به روانی کار لطمه می‌زند. یک امکان دیگر نیز وجود داشت: وزن بیرونی مزاحم کنار گذاشته شود. این دقیقاً همان کاری‌ست که شاملو کرد. او به اعتبار کشف موسیقای درونی شعر (کل) و کلمات (جزء) موفق شد وزن بیرونی شعر را که اساسی‌ترین رکن شعر کلاسیک بود کنار بگذارد و برای این کار از خواص صوتی کلمات یا آکوستیک کلام بهره جست.

به این ترتیب برای نخستین بار محتوا و قالب در هم تنید و شعر ارستویی که از دو مقوله‌ی مجزای ظرف و مظروف تشکیل می‌شد دارای شکل محتوایی همگن اما بسیار بغرنج شد. با این انقلاب، شعر ما ارستو را رها کرد و وارد قرن بیستم شد. در همه‌جای دنیا علم و فلسفه برای کنار گذاشتن ارستو پیش‌گام هنر بوده‌اند اما در سرزمین ما فقط هنر توانست ارستو را کنار بگذارد.

چون انقلاب دوم (شعر شاملویی) با فاصله‌ی کوتاهی از انقلاب اول (شعر نیمایی) رخ داد در آغاز به خوبی شناخته نشد اما امروز پس از گذشتن تب و تاب‌های اولیه تا حدودی شناخته شده است. زمانه نشان داد که کار شاملو نه‌تنها جا افتاده، بل‌که امروز خانواده‌ی اصلی شاعران پیروان او هستند. با این تفاوت کوچک که شعرِ شاملویی با موسیقی درونی‌اش کار می‌کند اما شعر پیروان شاملو که وزن را کنار گذاشته‌اند ــ اما در عوض راز موسیقی

کلمات را نیز درنیافته‌اند ــ اصلاً کار نمی‌کند! و این همان است که پیش از این هشدارش را داده بودیم؛ شعر همسایه‌ی دیوار به دیوار موسیقی‌ست. اگر از همسایه‌اش آن‌قدر دور شود که حضور او را نتواند احساس کند گم خواهد شد. «شعر» باید لااقل به همان خوبی نوشته شود که «نظم». آن‌چه شعر بیش‌تر از نظم دارد روح است. شعر نباید معنا داشته باشد باید وجود داشته باشد. شعر بخشی از جهان هستی را به نام خود ثبت می‌کند. وزن؟ قافیه؟ یا هر طبل و زنگ دیگر؟ بنواز! هرچند تحمل وزن‌هایی محدود و ثقیل تن شعر را رنجور می‌کرد اما بدون موسیقی بی‌شک شعر خواهد مرد. شعر از یک سو به نقاشی و از دیگر سو، به موسیقی محدود می‌شود. شعر بدون موسیقی زنده نمی‌ماند اما از نظر نوع موسیقی هیچ محدودیتی وجود ندارد. به‌ترین موسیقی کدام است؟ شاملو می‌گوید الحان درون کلمات.

مرا تو بی سببی نیستی
به راستی صلت کدام قصیده‌ای ای غزل
ستاره باران جواب کدام سلامی به آفتاب
از دریچه‌ی تاریک

در این شعر نمی‌توانی مثل سابق ضرب بگیری اما آهنگ درونی کلام را حس می‌کنی. این آهنگ با ترفندهای مختلف درست می‌شود مثلاً در سطر سوم به حرف «آ» نگاه کن که باعث بالا رفتن و پرواز می‌شود. صدای «آ» دائماً تو را بالا می‌برد. یعنی دقیقاً هشت بار «آ» تکرار می‌شود.

قالب‌های کلاسیک در شعر شاملو

شاملو چه پیش از ابداع شعر شاملویی و چه پس از آن تجربه‌های فراوانی در فرم‌های قدیمی دارد. دوبیتی، رباعی، غزل، قصیده و مثنوی سروده. وزن‌های مختلف حتا وزن شاهنامه را تجربه کرده است.

شاملو، همچنان که رسم روزگار بود، دوبیتی‌های آزاد یا چهارپاره فراوان دارد. نظیر شعر «بهار خاموش» که در سال ۱۳۲۸ سروده شد و در کتاب «هوای تازه» منتشر شد. «بهار خاموش» چنین آغاز می‌شود؛

بر آن فانوس کش دستی نیفروخت   بر آن دوکی که بر رف بی‌صدا ماند
بر آن آئینه‌ی زنگار بسته   بر آن گهواره کش دستی نجنباند

یا شعر «بازگشت»(۱۳۲۷) باز در «هوای تازه» و با این شروع؛

این ابرهای تیره که بگذشته است   بر موج‌های سبز کف آلوده
جان مرا به درد چه فرساید   روحم اگر نمی‌کند آسوده

قالب کلاسیک تا مدت‌ها با شاملو هست. در شعر «مثل این است» ۱۳۳۸ (باغ آینه) می‌خوانیم:

مثل این است در این خانه‌ی تار   هر چه با من سر کین است و عناد
از کلاغی که بخواند بر بام   تا چراغی که بلرزاند باد

شعر کوتاهی هست در مجموعه‌ی «لحظه‌ها و همیشه» با نام «میان ماندن و رفتن» که در ۲۸ خرداد ۱۳۳۹ در قالب یک دوبیتی سروده شده:

میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم
که آشکارا در پرده‌ی کنایت رفت
مجال ما همه این تنگ مایه بود و دریغ
که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت

شاملو غزلی در سال ۱۳۳۸ می‌نویسد به نام «برف» و در مجموعه‌ی «باغ آینه» منتشرش می‌کند؛

برف نو برف نو سلام سلام　　بنشین خوش نشسته‌ای بر بام
پاکی آوردی ای امید سپید　　همه آلودگی‌ست این ایام
راه شومی‌ست می‌زند مطرب　　تلخ‌واری‌ست می‌چکد در جام
اشک‌واری‌ست می‌کُشد لب‌خند　　ننگ‌واری‌ست می‌تراشد نام
شنبه چون جمعه پار چون پیرار　　نقش همرنگ می‌زند رسام
مرغ شادی به دام‌گاه آمد　　به زمانی که بر گسیخته دام
ره به هموار جای دشت افتاد　　ای دریغا که بر نیاید گام
تشنه آن‌جا به خاک مرگ نشست　　کآتش از آب می‌کند پیغام
کام ما حاصل آن زمان آمد　　که طمع بر گرفته‌ایم از کام
خام سوزیم الغرض بدرود　　تو فرود آی برف تازه سلام

یا در کتاب «شکفتن در مه» که در سال ۱۳۴۹ منتشر شد با قصیده‌ی «نامه» روبه‌رو می‌شویم:

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!
سراب و هستو روشن شود به پیش نظر.
مرا ـ به جان تو ـ از دیر باز می‌دیدم
که روز تجربه از یاد می‌بری یک‌سر

سـلاح مـردمی از دست مـی‌گذاری بـاز
بـه دل نـماند هـیچت ز رادمـردی اثـر

این قصیده‌ی ۳۷ بیتی، در سال ۱۳۲۳ در زندان قصر سروده شده است. یکی از مشهورترین شاعران زندانی طول تاریخ این سرزمین مظلوم، مسعود سعد سلمان است که قصیده‌سرا بود و در مطلع یکی از قصاید مشهور خود هنگامی‌که در زندان «نای» محبوس بود نوشت؛ «نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای / پستی گرفت همت من زین بلند جای». شاملو قالب قـصیده را برای نامه‌ی خود به پدر از زندان برمی‌گزیند و با این‌که جوانی‌ست ۱۹ ساله اما مسعود سعد سلمان را از یاد نمی‌برد و با اشاره‌ای اندک به بیت پیش‌گفته چنین از او یاد می‌کند:

نه سـعد سـلمانم مـن کـه نـاله بـردارم
که پستی آمد از این برکشیده با من بر.

یکی از قالب‌هایی که شاملو چندین بار از میان قالب‌های کلاسیک شعر فارسی انتخاب می‌کند مثنوی‌ست؛

سالم از سی رفت و غـلتک‌سان دَوَم
از سـراشـیبی کـنون سـوی عـدم
پـیش رو مـی‌بینمش مـرموز و تـار
بـازوانش بـاز و جـانش بـی‌قرار
جان ز شـوق وصـل مـن مـی‌لرزدش
آبـم و او مـی‌گدازد از عـطش
جـمله تـن را بـاز کـرده چـون دهـان
تـا فـرو گـیرد مـرا هـم ز آسـمان

این‌ها بیت‌های آغازین مثنوی «شعر ناتمام» هستند که شاملو در سال

۱۳۳۵ سروده و در «هوای تازه» منتشر کرده است. مثنوی دیگر «شب‌گیر» است که در سال ۱۳۳۸ نوشته شده و در مجموعه‌ی «باغ آینه» با صدرنوشت "برای ادیب خوانساری و سحر صدایش" منتشر شده است؛

مـرغی از اقـصای ظـلمت پـر گـرفت
شب چرائی گفت و خواب از سر گرفت
مـرغ وائـی کـرد پـر بگشـود و بست
راه شب نشـناخت در ظـلمت نشست

یا مثنوی مشهور «سرود» که برای پرویز شاپور در ۱۳۳۹ سـروده و در مجموعه‌ی «لحظه‌ها و همیشه» منتشر شده است؛

بـرو مـرد بـیدار اگـر نـیست کس
که دل با تـو دارد مـمان یک نـفس
همه روزگـارت بـه تـلخی گـذشت
شکر چند جوئی در این تلخ دشت

این شعر بلند است و می‌توان در کتاب خودش خواند.

قضیه وقتی جالب‌تر می‌شود که می‌بینیم بعد از سرودن آن هـمه شـعر مهم در شکل جدید، در ۲۸ اسفند ۱۳۵۶ در پرینستون آمریکا، «مترسک» برای آنی و تقی مدرسی با چنین آغازی در شکل چهارپاره سروده می‌شود:

جایی پـنهان در ایـن شب قـیرین　　اسـتاده بـه جـا مـترسکی بـاید
نه‌ش چشم ولی چنان که می‌بیند　　نه‌ش گوش ولی چنان که می‌پاید

وقتی همه‌ی شعر را می‌خوانید می‌بینید انگار نه انگار کـه ایـن شـاعر، همان نوپرداز انقلابی‌ست. البته در این شعر به‌شدت حـال‌و‌هـوای نـیمایی حضور دارد. این شعر از چهار دوبیتی آزاد تشکیل شده، در کتاب ترانه‌های کوچک غربت به چاپ رسیده و اهمیتش در تاریخ سرودن آن است. به این

ترتیب شاملو تا اواخر کار خود، فرم‌های کلاسیک را کاملاً کنار نگذاشت.

شکل کلاسیک شعر فارسی همیشه در قالب معمولش نزد شاملو کاربرد نداشته. همان‌طور که از ظرفیت‌های متنوع زبان فارسی در شعرهای مختلف بهره‌گرفته بارها نیز از قالب‌های شعر قدیم در سرایش شعر نو استفاده کرده است. شاملو در «فقر» (۱۳۳۸، باغ آینه) دست به تجربه‌ی دشواری می‌زند و از قافیه و ردیف استفاده‌ی جدیدی می‌کند:

از رنجی **خسته‌ام که از آن من نیست**

بر خاکی **نشسته‌ام که از آن من نیست**

با نامی **زیسته‌ام که از آن من نیست**

از دردی گ**ریسته‌ام که از آن من نیست**

از لذتی جان گرفته**ام که از آن من نیست**

به مرگی جان می‌سپار**م که از آن من نیست**

وقتی اصرار و پافشاری شاملو را در به کار بردن قالب‌های کهن می‌بینیم پیش خود می‌اندیشیم آیا واقعاً این همان شاعری‌ست که در شعر «حرف آخر» تقدیم به آن‌ها که برای تصدی قبرستان‌های کهنه تلاش می‌کنند سروده:

من به دربان پر شپش بقعهٔ امامزاده کلاسیسیسم
گوسفند مسمطی
نذر
نکردم

یکی از شعرهای قابل توجه شعر «بارون» است. این شعر را شاملو در ۱۳۳۳ در زندان قصر سروده. از ابتدا تا انتها این شعر هرچند با وزن شعر عامیانه نوشته شده اما در قالب مثنوی‌ست. بگذارید تجربه‌ای بکنیم و آن را به شکل شعرهای کلاسیک بنویسیم ببینیم چه شکلی می‌شود. خود شاملو با

این کار مخالف بود اما لازم است چیزی را ببینیم؛

بـارون مـیاد جـر **جـر** گــم شــده راهِ **بـــندر**
ساحلِ شب چه **دوره** آبِاش ســیا و **شــوره**

تا انتها که:

آفـتابو **روشــــنِاش کـــن** فـــانوسِ راهِ **مــنِاش کــن**
گـــــم شـــــده راهِ **بـــندر** بـــارون مــیاد جــر **جـــر**

تنوع در شعرهای شاملو

وقتی به شعرهای شاملو دقیق شـویم مـی‌بینیم کـه مـوضوع‌های شـعر شاملو را می‌توان دسته‌بندی کرد و خانواده‌هایی مانند اجـتماعی، سـیاسی، عاشقانه، وصف طبیعت، فلسفی، کودکان و مانند آن‌ها را دید. آن‌چه اهمیت دارد آشنایی اولیه بـا کـارهای اوست در نـتیجه شـیوه‌ی سـاده‌ای را بـه کـار می‌گیریم و سعی می‌کنیم شعرهای هم‌خانواده را با هم ارائه کنیم.

پیش از هر چـیز بـاید تـوجه داشـته بـاشیم هـنگامی‌که شـعرها را زیـر سرفصل‌های مشخص می‌آوریم این طور نبوده که شاملو گفته بـاشد «حـالا بنشینم و شعر سیاسی، اجتماعی یا عاشقانه یا فلسفی بگویم».

کارنامه‌ی شعری شاملو مفصل است که تاکنون خیلی‌ها به آن پرداخته‌اند و کارهای فراوانی چاپ کرده‌اند. اکنون به خود شعرها نگاه کنیم.

شعرهای کودکان

بـخشی از مـهم‌ترین شـعرهای شـاملو بـرای بـچه‌ها سـروده شـده. مشهورترین شعر خانواده‌ی شعرهای کودکان شعر بـلند «پـریا»ست کـه بـه محض انتشار همه‌گیر شد. این شعر که در سال ۱۳۳۲ یعنی سال کودتا سروده شده است بر اساس زبان و قصه‌های عامیانه گفت‌وگو با سه پری غمگین و

گریان را روایت می‌کند که طی آن راوی با توضیح وضعیت دنیای ما سعی دارد به آن‌ها بفهماند که تیره‌روزی‌ها همیشگی نیستند. او سعی در امیدوار کردن آن‌ها دارد و در نهایت دریچه‌ی امید را به روی آن‌ها و البته خواننده‌ی شعر می‌گشاید؛

یکی بود یکی نبود
زیرِ گنبدِ کبود
لُخت و عور تنگِ غروب سه تا پری نشسّه بود

زار و زار گریه می‌کردن پریا
مثِ ابرایِ باهار گریه می‌کردن پریا

گیسِ‌شون قدِ کمون رنگِ شبق
از کمون بُلَن تَرَک
از شبق مشکی تَرَک
روبه‌روشون تو افق شهرِ غلامایِ اسیر
پُشتِ‌شون سرد و سیا قلعهٔ افسانهٔ پیر

از افق جیرینگ جیرینگ صدایِ زنجیر می‌اومد
از عقب از تویِ بُرج نالهٔ شب‌گیر می‌اومد...
«ــ پریا! گشنه‌تونه؟
پریا! تشنه‌تونه؟
پریا! خَسّه شدین؟

مرغِ پر بَسّه شدین؟
چیه این های‌هایِ تون؟»

پریا هیچ‌چی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مثِ ابرایِ باهار گریه می‌کردن پریا...

«پریایِ نازنین
چه‌تونه زار می‌زنین؟
تویِ این صحرایِ دور
تویِ این تنگِ غروب
نمی‌گین برف میاد؟
نمی‌گین بارون میاد؟
نمی‌گین گُرگِه میاد می‌خوردِه‌تون؟
نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه خام می‌کنِدتون؟
نمی‌ترسین پریا؟
نمیاین به شهرِ ما؟
شهرِ ما صداش میاد، صدایِ زنجیراش میاد

شعر بالاخره این‌جوری تمام می‌شود:

هاجستیم و واجستیم
تو حوضِ نقره جستیم
سیبِ طلا رو چیدیم

به خونه‌مون رسیدیم . . .»

بالا رفتم دوغ بود
قصهٔ بی‌بی‌م دروغ بود
پایین اومدیم ماست بود
قصهٔ ما راست بود
قصهٔ ما به سر رسید
غلاغه به خونه‌ش نرسید
هاچین واچین
زنجیرو ورچین!

این زبانی‌ست که هنوز به‌درستی روی آن کار نشده در نتیجه قواعد آن کاملاً اختیاری‌ست. خوب نوشتن با این زبان مهارت می‌خواهد و نوعی زورآزمایی ادبی به شمار می‌آید.

شعر دیگری که شاملو برای کودکان نوشته «دخترای ننه‌دریا»ست و در سال ۱۳۳۸ سروده شده و از شعرهای مهم این خانواده است:

یکی بود یکی نبود
جز خدا هیچ‌چی نبود
زیرِ این تاقِ کبود
نه ستاره
نه سرود

عمو صحرا، تُپُلی
با دو تا لُپِ گُلی
پا و دستاِش کوچولو
ریش و روحاِش دوقلو
چپقاِش خالی و سرد
دلکاِش دریایِ درد
دَرِ باغو بسّه بود
دَمِ باغ نشسّه بود
عمو صحرا! پسرات کو؟
لبِ دریان پسرام
دخترایِ ننه دریا رو خاطر خوان پسرام

این شعری بلند، عاشقانه و سیاسی ست. دخترای ننه دریا به پسرای عمو صحرا جواب می‌دهند و . . .

آخرین شعر از این دست فعالیت‌های شاملو «قصه‌ی مردی که لب نداشت» است و روایتی عامیانه و کودکانه از حسین‌قلی ارائه می‌دهد که برای خندیدن لب ندارد.

شعرهای فلسفی

شاملو نگاه ویژه‌ای به دنیا داشت و در هر کدام از شعرهایش تکه‌ای را به نمایش گذاشت. در شعرهایی که زیر عنوان فلسفی از آنان نام می‌بریم، زمین و آسمان و انسان و خدا به هم برآمده‌اند. این شعرها چندان هم شاعرانه نیستند. بیش‌تر فلسفی‌اند و نزول انسان اعلی‌علیین یا «آدمی /پادشاه زمین»

را تا حد «گدای پشم و پشک جانوران» نشـان مـی‌دهند. در ۱۳۴۳ شـعر «و تباهی آغاز یافت» را نوشت.

پس پای‌ها استوارتر بر زمین بـداشت * تـیره‌ی پُشت راست کرد * گردن به غرور برافراشت * و فریاد برداشت: اینک من! آدمی! پادشاهِ زمین!
و جان‌داران همه از غریوِ او بهراسیدند * و غروری که خود به غُرّشِ او پنهان بود بر جـان‌داران هـمه چـیره شـد * و آدمـی جانوران را همه در راه نـهاد * و از ایشـان بـرگذشت * و بـر ایشان سَر شد از آن پس که دستانِ خود را از اسارتِ خاک باز رهانید*
پس پُشته‌ها و خاک به اطاعتِ آدمی گردن نهادند * و کوه به اطاعتِ آدمی گردن نهاد * و دریاها و رود به اطـاعتِ آدمـی گردن نهادند * و تاریکی و نور به اطاعتِ آدمی گردن نهادند * هم‌چنان‌که بیشه‌ها و باد * و آتش، آدمی را بـنده شـد * و از جان‌داران هر چه بود آدمی را بنده شدند، در آب و به خاک و بر آسمان، هر چه بودند و به هر کجای * و مُلکِ جهان او را شد * و پادشاهیِ آب و خاک، او را مسلم شد * و جهان به زیرِ نگینِ او شد به تمامی * و زمان در پنجه‌ی قدرت او قرار گرفت * و زرِّ آفتاب را سکه به نامِ خویش کرد از آن پس که دستانِ خود را از بندگیِ خاک باز رهانید *
پس صورتِ خاک را بگردانـید * و رود را و دریـا را بـه مُـهر خویش داغ بر نهاد به غلامی * و به هر جای، با نهادِ خاک پنجه

در پنجه کرد به ظفر * و زمین را یک‌سره باز آفرید به دستان *
و خدای را، هم به دستان؛ به خاک و به چوب و به خرسنگ *
و به حیرت در آفریده‌ی خویش نظر کرد، چرا که با زیباییِ
دست‌کارِ او زیباییِ هیچ آفریده به کس نبود * و او را نماز بُرد،
چرا که معجزه‌ی دستانِ او بود از آن پس که از اسارتِ
خاکِ‌شان وارهانید *
پس خدای را که آفریده‌ی دستانِ معجزگر او بود با اندیشه‌ی
خویش وانهاد * و دستانِ خدای‌آفرینِ خود را که سلاحِ
پادشاهیِ او بودند به درگاهِ او گسیل کرد به گداییِ نیاز و برکت
*
کفرانِ نعمت شد * و دستانِ توهین شده، آدمی را لعنت کردند
چرا که مقامِ ایشان بر سینه نبود به بندگی *
و تباهی آغاز یافت *

شاملو در اسفند سال ۱۳۳۹ «انگیزه‌های خاموشی» را نوشت و در مجموعه‌ی «لحظه‌ها و همیشه» منتشر کرد. شعری که چنین شروع می‌شود:

پس **آدم**، ابوالبشر، به پیرامن خویش نظاره کرد□و بر زمین
عریان نظاره کرد□و به آفتاب که روی در می‌پوشید نظاره
کرد□

این شعر چنین پایان می‌یابد:

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند، انگیزه‌های بسیار یافت□

شاملو در ۱۳۴۳ شعر «پس آنگاه زمین به سخن در آمد...» را شروع و در سال ۱۳۶۳ تمام کرد و در مجموعه‌ی «مدایح بی‌صله» به چاپ رساند:

پس آنگاه زمین به سخن در آمد
و آدمی، خسته و تنها و اندیش‌ناک بر سرِ سنگی نشسته بود
پشیمان از کرد و کارِ خویش
و زمینِ به سخن در آمده با او چنین می‌گفت:...

شاملو در ۱۳۶۴ «آشتی» را نوشت و در مجموعه‌ی «حدیث بی‌قراری ماهان» منتشر کرد:

اقیانوس است آن
ژرفا و بی‌کرانگی
پرواز و گردابه و خیزاب
بی آن که بداند

شاملو در ۱۳۷۳ «سِفر شهود» را نوشت و در مجموعه‌ی «در آستانه» منتشر کرد؛ «زمین را انعطافی نبود / سیاره‌یی آتی بود / لُکّه سنگی بود / آونگ...» در این شعر، که مشحون از اندیشه و فلسفه است، به جاهای غریب سفر می‌کنیم؛ «مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...» در این شعر هم‌راه با گیاه به تناسخ می‌رویم.

شعرهای وصف طبیعت

تمام هنرمندان بزرگ دوره‌ای را به وصف طبیعت گذرانده‌اند. نکته‌ای مهم در مورد طبیعت وجود دارد: انسان با چنان شور شگفت‌انگیزی دنیای مصنوعی خود را ساخته که دیگر کوچک‌ترین نشانه‌ای از طبیعت بهشتی باقی نمانده و هر کجا را که نگاه کنی اثر انسان را می‌بینی. اما سازندگی‌های انسانی آلودگی‌ها را نیز به دنبال دارد به‌طوری‌که همه‌جا آثار آلودگی محیط زیست را می‌توان دید. امروزه داشتن هوای سالم جزو تجملات است، داشتن آب پاکیزه جزو تجملات است، حتا داشتن خانواده نیز جزو تجملات است. در شهرهای بزرگ، هوا آلوده است، آب آلوده است و روابط انسانی آلوده است. بسیاری از آنان که دائماً حفظ محیط زیست را التماس می‌کنند، به ریشه‌های اِشکال نمی‌پردازند اما شاملو یک‌راست تا قلب مسأله پیش می‌رود:

دریغا دره‌ی سرسبز و گردوی پیر
و سرودِ سرخوشِ رود
به هنگامی که دِه
در دو جانبِ آبِ خنیاگر
به خوابِ شبانه فرو می‌شد
و خواهشِ گرمِ تن‌ها
گوش‌ها را به صداهایِ درونِ هر کلبه
نامحرم می‌کرد

و غیرتِ مردی و شرمِ زنانه
گفت‌وگوهایِ شبانه را
به نجواهایِ آرام
بدل می‌کرد
و پرندگانِ شب
به انعکاسِ چهچهه‌ی خویش
جواب
می‌گفتند
دریغا مهتاب و
دریغا مه
که در چشم‌اندازِ ما
کوه‌سارِ جنگل‌پوشِ سربلند را
در پرده‌ی شکی
میانِ بود و نبود
نهان می‌کرد
دریغا باران
که به شیطنت گویی
دره را
ریز و تُند
در نظرگاهِ ما
هاشور می‌زد
دریغا خلوتِ شب‌هایِ به بیداری گذشته،
تا نزولِ سپیده‌دمان را

بر بسترِ دره به تماشا بنشینیم
و مخملِ شالی‌زار
چون خاطره‌یی فراموش
که اندک‌اندک فرایاد آید
رنگ‌های‌اش را به قهر و به آشتی
از شبِ بی‌حوصله
باز ستاند
و دریغا بامداد
که چنین به حسرت
دره‌ی سبز را وانهاد و
به شهر باز آمد
چرا که به عصری چنین بزرگ
سفر را
در سفره‌ی نان نیز، هم‌بدان دشواری به پیش می‌باید بُرد
که در قلمروِ نام

از همان سطر اول موسیقی کلام آغاز می‌شود. حرف «غ» در فارسی شبیه R تکیه شده در فرانسه از جلو گلو تلفظ می‌شود، برخلاف حرف «ق» که از انتهای حلق تلفظ می‌شود. در آغاز به نقش «غ» و «ر» در «دریغا درّه‌ی» دقت کنیم که مانند دو نت یکسان موسیقی که یکی روی ساز بم‌تر مانند ویولا (غّ) و دیگری روی ساز بالاتر مانند ویولن (رّ) اجرا شود. در ضمن در این شعر، به نقش موسیقایی قافیه‌ها دقت کنیم. قافیه‌ی «سرود = رود» و «ه» تکیه‌دار در «دِه» و بدون تکیه در «شبانه».

موسیقی به کنار، به نقاشی تصویرهای این شعر نگاه کنیم. به بارانی که چشم‌انداز را هاشور می‌زند، به تصویرهای طبیعت مه‌آلود یا بارانی، بیش‌تر از آن نوع که در شمال ایران دیده می‌شود.

و به حضور عشق دقت کنیم که غیرت مردی و شرم زنانه . . . و ناگهان پس از همه‌ی این‌ها نگاه سیاسی اجتماعی شاعر را در چهار سطر آخر داریم.

شاملو در ۱۳۴۹ شعر «فصلِ دیگر» را سروده است. توصیف طبیعت از زبان شاعری تا بن دندان متعهد نگاه سیاسی اجتماعی خویش:

بی‌آن‌که دیده بیند
در باغ
احساس می‌توان کرد
در طرحِ پیچ‌پیچِ مخالف‌سرایِ باد
یأسِ موقرانه‌ی برگی که
بی‌شتاب
بر خاک می‌نشیند
بر شیشه‌هایِ پنجره
آشوبِ شب‌نم است
ره بر نگاه نیست
تا با درون درآیی و در خویش بنگری
با آفتاب و آتش
دیگر
گرمی و نور نیست

تا هیمه خاکِ سرد بکاوی
در رؤیایِ اخگری
این
فصلِ دیگری‌ست
که سرمای‌اش
از درون
درکِ صریحِ زیبایی را
پیچیده می‌کند
یادش به خیر پاییز
با آن
توفانِ رنگ و رنگ
که برپا
در دیده می‌کند!
هم برقرارِ منقلِ اَرزیزِ آفتاب
خاموش نیست کوره
چو دی‌سال
خاموش
خود
منم!
مطلب از این قرار است
چیزی فسرده است و نمی‌سوزد
امسال
در سینه

در تنم!

در این شعر نیز به کیفیت اصوات دقت کنیم مثلاً به نقش «ش» در "شیشه"، "آشوب" و "شب‌نم" و به تصویرهای زیبای طبیعی نگاه کنیم.

شعرهای عاشقانه

شاملو استاد اشعار عاشقانه است و فراوان دارد. این‌جا فقط به چند نمونه اشاره می‌کنیم و دو شعر می‌آوریم. شما می‌توانید بقیه را در کتاب خود شاملو بخوانید. شعر «ماهی» در ۱۳۳۸ سروده شده:

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده قلبِ من
این‌گونه
گرم و سُرخ:
احساس می‌کنم
در بدترین دقایقِ این شامِ مرگ‌زای
چندین هزار چشمه‌ی خورشید
در دلم
می‌جوشد از یقین
احساس می‌کنم
در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زارِ یأس
چندین هزار جنگلِ شاداب
ناگهان

می‌روید از زمین

آه ای یقینِ گم‌شده، ای ماهیِ گریز
در برکه‌هایِ آینه لغزیده تو‌به‌تو!
من آب‌گیرِ صافی‌ام، اینک! به سِحرِ عشق
از برکه‌هایِ آینه راهی به من بجو!
من فکر می‌کنم
هرگز نبوده
دستِ من
این‌سان بزرگ و شاد

احساس می‌کنم
در چشمِ من
به آبشرِ این اشکِ سُرخ‌گون
خورشیدِ بی‌غروبِ سرودی کشد نفس
احساس می‌کنم
در هر رگم
به هر تپشِ قلبِ من
کنون
بیدارباشِ قافله‌یی می‌زند جرس
آمد شبی برهنه‌ام از در
چو روحِ آب
در سینه‌اش دو ماهی و در دستش آینه

گیسویِ خیسِ او خزه‌بو، چون خزه به هم

من بانگ برکشیدم از آستانِ یأس:
«آه ای یقینِ یافته، بازت نمی‌نهم!»

شاملو در سال ۱۳۴۱ «من و تو، درخت و بارون» را سروده و در آن زبان دیگری را آزموده:

من باهارم تو زمین
من زمین‌ام تو درخت
من درخت‌ام تو باهار
نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغ‌ام می‌کنه
میونِ جنگلا تاق‌ام می‌کنه
تو بزرگی مثِ شب
اگه مهتاب باشه یا نه
تو بزرگی
مثِ شب
خودِ مهتابی تو اصلاً، خودِ مهتابی تو

در شروع شعر «سرود برایِ سپاس و پرستش» که در سال ۱۳۴۲ سروده می‌خوانیم:

بوسه‌هایِ تو

گنجشککانِ پُرگویِ باغ‌اند

در این شعر به نقش دو حرف کاف و گاف در سطر بالا نگاه کنید و ببینید که بوسه‌های ریز و تند اما اندکی صدادار چه طنینی ایجاد می‌کند.

«آیدا در آینه» یکی از مشهورترین عاشقانه‌های شاملوست:

لبانت به ظرافتِ شعر
شهوانی‌ترینِ بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جان‌دارِ غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورتِ انسان درآید

در این شعر یکی از فرمول‌های شاملو را می‌خوانیم:

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتنِ خود برنخاست
که من به زندگی نشستم!

شاید این یکی از زیباترین و مهم‌ترین عاشقانه‌های ادبیات معاصر باشد.

مرا
تو
بی‌سببی
نیستی

به‌راستی
صلتِ کدام قصیده‌ای
ای غزل؟
ستاره‌بارانِ جوابِ کدام سلامی به آفتاب
از دریچه‌ی تاریک؟

کلام از نگاهِ تو شکل می‌بندد
خوشا نظربازیا که تو آغاز می‌کنی!

پسِ پُشتِ مردمکانت
فریادِ کدام زندانی‌ست
که آزادی را
به لبانِ برآماسیده
گُلِ سرخی پرتاب می‌کند؟
ورنه این ستاره‌بازی
حاشا
چیزی بدهکارِ آفتاب نیست

نگاه از صدایِ تو ایمن می‌شود
چه مؤمنانه نامِ مرا آواز می‌کنی!
و دلت
کبوترِ آشتی‌ست
در خون تپیده

به بامِ تلخ
با این همه
چه بالا
چه بلند
پرواز می‌کنی!

خواندن این شعر با صدای بلند، کیفیت‌های صوتی آن را آشکارتر می‌کند. مثلاً در «ستاره‌بارانِ جوابِ کدام سلامی به آفتاب» نگاه کنید که چه‌گونه «آ»ها شما را بالا می‌برد. اگر چه این شعر برای مخاطب عام است اما بدون شک موقع سرودن گوشه چشمی به آیدا داشته است.

چراغی به دستم چراغی در برابرم
من به جنگِ سیاهی می‌روم

گهواره‌هایِ خستگی
از کشاکشِ رفت‌وآمدها
باز ایستاده‌اند
و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌هایِ خاکستر شده را روشن می‌کند
فریادهایِ عاصیِ آذرخش
هنگامی‌که تگرگ
در بطنِ بی‌قرارِ ابر
نطفه می‌بندد

و دردِ خاموش‌وارِ تاک
هنگامی که غوره‌ی خُرد
در انتهایِ شاخ‌سارِ طولانیِ پیچ‌پیچ
جوانه می‌زند

فریادِ من همه گریزِ از درد بود
چرا که من در وحشت‌انگیزترینِ شب‌ها
آفتاب را به دعایی نومیدوار
طلب می‌کرده‌ام

تو از خورشیدها آمده‌ای از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای

در خَلَئی که نه خدا بود و نه آتش
نگاه و اعتمادِ تو را
به دعایی نومیدوار طلب کرده بودم
جریانی جدی
در فاصله‌ی دو مرگ
در تهیِ میانِ دو تنهایی
[نگاه و اعتمادِ تو بدین‌گونه است!]

شادیِ تو بی‌رحم است و بزرگ‌وار
نفست در دست‌هایِ خالیِ من ترانه و سبزی‌ست
من

برمی‌خیزم!
چراغی در دست، چراغی در دلم
زنگارِ روحم را صیقل می‌زنم
آینه‌یی برابرِ آینه‌ات می‌گذارم
تا از تو
ابدیتی بسازم

شعرهای اجتماعی ـ سیاسی

مسائل اجتماعی و سیاسی جزو دغدغه‌های دائمی ذهن شاملو بود. زیر سرفصل اجتماعی سیاسی به‌واقع ده‌ها شعر قرار می‌گیرد که می‌تواند به سرفصل‌های فرعی‌تر بخش شود. شاملو برای بسیاری از مبارزان راه آزادی که شکنجه یا اعدام شده‌اند شعر سروده. شاملو برای اوج شاه در انقلاب سفید، شعر سروده و چه شعری! شاملو برای سقوط شاه شعر سروده. شاملو برای بسیاری از مناسبت‌های اجتماعی و سیاسی شعر سروده است. تعدادی از به‌ترین‌ها را این‌جا می‌خوانیم، بقیه را می‌توانید در کتاب خودش بخوانید.

شاملو شعر «مه» را در سال ۱۳۳۲ سروده. نگاه کنید که در بیابان که همین‌جا باشد چه خبر بوده و ببینید مبارزی که می‌خواهد پیش از موقع به خانه بیاید پیش خود چه فکر می‌کند؛

بیابان را، سراسر، مه گرفته‌ست.
چراغِ قریه پنهان است
موجی گرم در خونِ بیابان است

بیابان، خسته
لب بسته
نفس بشکسته
در هذیانِ گرمِ مه، عرق می‌ریزدش آهسته
از هر بند.

«ــ بیابان را سراسر مه گرفته است. [می‌گوید به خود، عابر]
سگانِ قریه خاموش‌اند.
در شولایِ مه پنهان، به خانه می‌رسم. **گل کو** نمی‌داند. مرا ناگاه در درگاه می‌بیند. به چشمش قطره اشکی بر لبش لب‌خند، خواهد گفت:
«ــ بیابان را سراسر مه گرفته‌ست... با خود فکر می‌کردم که مه گر هم‌چنان تا صبح می‌پایید مردانِ جسور از خفیه‌گاهِ خود به دیدارِ عزیزان باز می‌گشتند.»

بیابان را
سراسر
مه گرفته‌ست.
چراغِ قریه پنهان است، موجی گرم در خونِ بیابان است.
بیابان ــ خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیانِ گرمِ مه عرق می‌ریزدش آهسته از هر بند...

در سال ۱۳۳۰ به خاطر شهادت مبارزان ترکمن‌صحرا شعر "از زخم

قلب «آبایی» را سروده. این شعر که عاشقانه و تا حدودی بی‌پروا شروع می‌شود تمام زندگی ترکمن‌صحرا را نقاشی می‌کند. مخاطب شعر دختران دشت ترکمن‌صحرا هستند. شاعر پس از آنکه تمام صحنه‌ها را نقاشی کرد یک‌مرتبه غافل‌گیرمان می‌کند و در می‌یابیم که ماجرا اصلاً عاشقانه نبوده و شاعر دارد در مورد مبارزان به خون خفته‌ی ترکمن‌صحرا سخن می‌گوید؛

دخترانِ دشت!
دخترانِ انتظار!
دخترانِ امیدِ تنگ
در دشتِ بی‌کران،
و آرزوهایِ بی‌کران
در خُلق‌هایِ تنگ!
دخترانِ خیالِ آلاچیقِ نو
در آلاچیق‌هایی که صد سال! ـ
از زرهِ جامه‌تان اگر بشکوفید
بادِ دیوانه
یالِ بلندِ اسبِ تمنا را
آشفته کرد خواهد . . .
دخترانِ رودِ گِل‌آلود!
دخترانِ هزار ستونِ شعله به تاقِ بلندِ دود!
دخترانِ عشق‌هایِ دور
روزِ سکوت و کار
شب‌هایِ خستگی!

دخترانِ روز
بی‌خستگی دویدن،
شب
سرشکستگی! ـ

در باغِ راز و خلوتِ مردِ کدام عشق ـ
در رقصِ راهبانه‌ی شکرانه‌ی کدام
آتش‌زدایِ کام
بازوانِ فواره‌یی‌تان را
خواهید برفراشت؟

افسوس!
موها، نگاه‌ها
به عبث
عطرِ لغاتِ شاعر را تاریک می‌کنند.

دخترانِ رفت و آمد
در دشتِ مه‌زده!
دخترانِ شرم
شب‌نم
افتادگی
رمه! ـ
از زخمِ قلبِ **آبایی**

در سینه‌ی کدامِ شما خون چکیده است؟
پستانِ‌تان، کدامِ شما
گُل داده در بهارِ بلوغ‌اش؟
لب‌هایِ‌تان کدامِ شما
لب‌هایِ‌تان کدام
ـ بگویید! ـ
در کامِ او شکفته، نهان، عطرِ بوسه‌یی؟

شب‌هایِ تارِ نم‌نمِ باران ـ که نیست کار ـ
اکنون کدام‌یک ز شما
بیدار می‌مانید
در بسترِ خشونتِ نومیدی
در بسترِ فشرده‌ی دل‌تنگی
در بسترِ تفکرِ پُر درد رازِتان
تا یادِ آن ـ که خشم و جسارت بود ـ
بدرخشاند
تا دیرگاه، شعله‌ی آتش را
در چشمِ بازِتان؟

بینِ شما کدام
ـ بگویید! ـ
بینِ شما کدام
صیقل می‌دهید

سلاحِ **آبایی** را

برایِ

روزِ

انتقام؟

در سال ۱۳۳۳ شاملو دست به تجربه‌ی دیگری در کار فرم مـی‌زند. یکی از اعـجاب‌آورترین شـعرهایش را در قـالب یک ربـاعی پـنهانی شکـل می‌دهد؛

دنـــدان خشـــم بــر جگــر خســته بست و رفت

از تـــیرگی بـــرآمــد و در خــون نشست و رفت

یک دم در ایـــن ظــلام درخشــید و جست و رفت

گـــل داد و مـــژده داد زمســتان شکست و رفت

وارطان، مبارز ارمنی، زیر شکنجه‌های دوزخی شاه، مـی‌سوزد و در سکوت جان می‌دهد. تمام تن او را عملاً می‌سوزانند اما او لب باز نمی‌کند و شهید می‌شود.

شاعر با وارطان زیر شکنجه دیالوگ برقرار می‌کند. از یک سو خـود را جای پدر، مادر، مصلحان و مماشات‌گران قرار می‌دهد و او را تشویق به حفظ جان می‌کند و از سوی دیگر مبارز بزرگ سکوت می‌کند. اوج کار آن‌جاست که همه چیز در قالب رباعی شکل می‌گیرد.

وارطان! بهار خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیرِ پنجره گُل داد یاسِ پیر
دست از گمان بدار!
با مرگِ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار

وارطان سخن نگفت
سرافراز
دندانِ خشم بر جگرِ خسته بست و رفت

وارطان! سخن بگو!
مرغِ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته است!

وارطان سخن نگفت
چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت
وارطان سخن نگفت
وارطان ستاره بود
یک‌دَم درین ظلام درخشید و جَست و رفت

وارطان سخن نگفت
وارطان بنفشه بود
گُل داد و مژده داد

زمستان شکست و رفت

آن قدیم‌ها که همه‌ی خانه‌ها حوض داشتند این یک تصویر شناخته‌شده‌ی عمومی بود که شما در اتاق باشید و روی سقف رقص نور را ببینید که از انعکاس نور خورشید روی امواج آب پدید آمده است. اکنون برای این رقص نیاز به موسیقی هست. حال تجسم کنید که یک نت موسیقی با حرکات موزون دارد به دنبال خانه‌اش می‌گردد و بالاخره وارد سوراخ فلوت می‌شود. اکنون کلید را مانند این نت در نظر بگیرید که وارد سوراخ قفل می‌شود و در را باز می‌کند. اما ساعت اعدام است و آن کس که در اتاق این موسیقی را شنیده و آن رقص را دیده تا لحظه‌ای دیگر نخواهد بود.

شاملو در حق مبارزان راه آزادی سنگ تمام گذاشته و از این نظر هیچ کس یارای چالش با او را ندارد.

در قفلِ در کلیدی چرخید
لرزید بر لبان‌اش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید
در قفلِ در کلیدی چرخید
بیرون
رنگِ خوشِ سپیده‌دمان
مانند‌ه‌ی یکی نوتِ گم‌گشته
می‌گشت پرسه‌پرسه‌زنان رویِ
سوراخ‌هایِ نی

دنبالِ خانه‌اش

در قفلِ در کلیدی چرخید
رقصید بر لبان‌اش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید

در قفلِ در
کلیدی چرخید.

شاملو بارها با خود و با مردم عهد می‌کند که متعهد باشد و در کنار مردم بایستد. از جمله در این شعر می‌گوید اگر چنین نباشد خود را خواهم کشت. اما تصویر خودکشی را باشیم: آویختن فانوس عمر، به رسوایی، بر کاج بلند و خشک کوچه‌ی بن‌بست!

گر بدین‌سان زیست باید پست
من چه بی‌شرمم اگر فانوسِ عمرم را به رسوایی نیاویزم
بر بلندِ کاجِ خشکِ کوچه‌ی بن‌بست

شاملو در میان یکی از جانانه‌ترین شعرهای سیاسی خویش یک‌باره می‌گوید:

من دردِ مشترکم

مرا فریاد کن

که به شعار اصلی گردهم‌آیی و سخن‌رانی تحت عنوان «جهان سوم، جهان ما» در آلمان تبدیل شد.

در سال ۱۳۳۶ در زندان قصر شعر «کیفر» را سرود که در هر منتخبی از آثار شاملو جای خود را خواهد داشت.

در این‌جا چار زندان است
به هر زندان دو چندان نقب، در هر نقب چندین حجره . . .

این شعر نیز جزو کارنامه‌ی بزرگ مبارزه ثبت است. هنگامی که مجموعه‌ی کار او را «کارنامه‌ی بزرگ مبارزه» خواندند ناراحت شد و گفت «شناسنامه‌ی کوچک مقاومت». اگر بخواهیم بدانیم بر ما چه گذشته می‌توانیم اشعار شاملو را بخوانیم.

مجسم کنید که مرغ حق بر بالای ویرانه نشسته آن‌قدر می‌خواند تا از گلویش خون آید. و شب هنوز می‌پاید. و از سوی دیگر دریا سر جای خود سرد و خاموش نشسته است. و جنگلی چنان انبوه که زیرش تاریک و سیاه است. و یک شاخه که می‌خواهد از زیر این سیاهی و تاریکی بیرون بیاید و از همه بالا بزند تا به نور برسد. اکنون شاخه را خود شاعر در نظر بگیریم، جنگل را انبوهِ آن‌چه فضا را سیاه کرده، دریا را جمعیت در نظر بگیریم و شب را محصول دیکتاتوری و بعد یک بار دیگر شعر را با صدای بلند

بخوانیم؛

شب
با گلوی خونین
خوانده‌ست
دیرگاه
دریا
نشسته سرد
یک شاخه
در سیاهیِ جنگل
به سویِ نور
فریاد می‌کشد

شاملو معتقد بود دست ابتذال، انسان را می‌شکند، دست مرگ از آن هم عظیم‌تر انسان را می‌شکند و خرد و خاکستر می‌کند.

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود
هراسِ من ــ باری ــ همه از مردن در سرزمینی‌ست
که مزدِ گورکن
از بهایِ آزادیِ آدمی
افزون باشد

به تصویرهای این شعر دقت کنیم؛

به نو کردنِ ماه
بر بام شدم
با عقیق و سبزه و آینه
داسی سرد بر آسمان گذشت
که پروازِ کبوتر ممنوع است

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند
و گزمگان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند

ماه
بر نیامد

در تظاهرات سیاسی سر دادن شعارهای زنده باد . . . و مرده باد . . . متداول بود. داوری شاملو را باشیم:

گفتی که:
باد، مُرده‌ست!
از جای برنکنده یکی سقفِ رازپوش
بر آسیابِ خون
نشکسته در به قلعه‌ی بی‌داد
بر خاک نفکنیده یکی کاخ

بازگون

مُرده‌ست باد!
گفتی:
بر تیزه‌هایِ کوه
با پیکرش، فرو شده در خون
افسرده است باد!

تو بارها و بارها
با زندگی‌ات
شرمساری
از مردگان کشیده‌ای
این را، من
هم‌چون تبی
دُرُست هم‌چون تبی
که خون به رگم خشک می‌کند
احساس کرده‌ام

وقتی که بی‌امید و پریشان
گفتی:
مُرده‌ست باد!
بر تیزه‌هایِ کوه
با پیکرِ کشیده به خون‌اش
افسرده است باد!

آنان که سهمِ هواشان را از باد
با دوستاق‌بانْ معاوضه کردند
در دخمه‌هایِ تسمه و زرداب
گفتند در جواب تو، با کبرِ دردِشان:
زنده است باد!
تازَنده است باد!
توفانِ آخرین را
در کارگاهِ فکرتِ رعدْاندیش
ترسیم می‌کند
کبرِ کثیفِ کوهِ غلط را
بر خاک افکنیدن
تعلیم می‌کند
آنان
ایمانِ‌شان
ملاطی
از خون و پاره‌سنگ و عقاب است

گفتند
باد زنده‌ست
بیدارِ کارِ خویش
هشیارِ کارِ خویش!
گفتی:
نه! مُرده

باد!
زخمی عظیم مُهلک
از کوه خورده
باد

تو بارها و بارها
با زندگی‌ات
شرم‌ساری
از مُردگان کشیده‌یی
این را من
هم‌چون تبی که خون به رگم خشک می‌کند
احساس کرده‌ام

شاملو صحنه‌های سنگین تاریخی را چنان تصویر می‌کند که شما می‌توانید خود را وسط آن بیابید:

دهانت را می‌بویند
مبادا که گفته باشی دوستت می‌دارم
دلت را می‌بویند
روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
و عشق را
کنارِ تیرکِ راه‌بند
تازیانه می‌زنند

عشق را در پستویِ خانه نهان باید کرد

در این بُن‌بستِ کج و پیچِ سرما
آتش را
به سوخت‌بارِ سرود و شعر
فروزان می‌دارند
به اندیشیدن خطر مکن
روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
آن‌که بر در می‌کوبد شباهنگام
به کُشتنِ چراغ آمده است

نور را در پستویِ خانه نهان باید کرد

آنک قصابانند
بر گذرگاه‌ها مستقر
با کُنده و ساتوری خون‌آلود
روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند
و ترانه را بر دهان

شوق را در پستویِ خانه نهان باید کرد

کبابِ قناری

بر آتشِ سوسن و یاس
روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
ابلیسِ پیروزْمست
سورِ عزایِ ما را بر سفره نشسته است
خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد

در سال ۱۳۶۳ شعر کوتاه زیر را سرود که بحث در مورد آن را باید به زمان دیگر واگذار کرد:

سلاخی
می‌گریست

به قناریِ کوچک
دل باخته بود

خیلی دلم می‌خواهد لااقل دو برابر آن‌چه این‌جا در مورد شاملو نوشته‌ام برای‌تان بنویسم و به‌ویژه تعداد زیادی از شعرهایش را برای‌تان چاپ کنم که در یک عکس فوری جا نمی‌شود. پیش‌نهاد می‌کنم کتاب شاملو را بخوانید. به عنوان آخرین شعر شاملو، مرثیه در خاموشی فروغ فرخ‌زاد را (۱۳۴۵) با هم بخوانیم. در زبان پر مرثیه‌ی فارسی، این شعر شاخص است:

به جُست‌وجویِ تو
بر درگاه کوه می‌گریم

در آستانهٔ دریا و علف

به جُست‌وجویِ تو
در معبرِ بادها می‌گریم
در چارراهِ فصول
در چارچوبِ شکستهٔ پنجره‌یی
که آسمانِ ابرآلوده را
قابی کهنه می‌گیرد

به انتظارِ تصویرِ تو
این دفترِ خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

جریانِ باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهرِ مرگ است

و جاودانگی
رازش را
با تو در میان نهاد.
پس به هیأتِ گنجی درآمدی

بایسته و آز انگیز
گنجی از آن دست
که تملکِ خاک را و دیاران را
از این سان
دل‌پـــذیر کـــرده
است!

نامت سپیده‌دمی‌ست که بر پیشانیِ آسمان می‌گذرد
متبرک باد نامِ تو!

و ما هم‌چنان
دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

مقدمه‌ی مoومان سه

نافه، ویژه‌نامه‌ی مرداد و شهریور ۱۳۷۹

سمفونی شعر شاملو، دارای سه مoومان بزرگ است. در مoومان سه که به اعتبار خام بدم پخته شدم سوختم، می‌توان آن را سوختن نامید، با شعرهای آخر، که عمدتاً رنگ‌های تیره و فضای سنگین دارند مواجهیم. گستره‌ی این مoومان، تقریباً، دو دهه‌ی آخر زندگی شاعر را در بر می‌گیرد. در بیرون، انقلاب و جنگ و در درون مبارزه‌ای مخوف و نابرابر جریان دارد. مبارزه‌ی پهلوانی پاک‌نهاد بر ضد تمامی نیروها.

این سمفونی «مبارزه با مطلق» است. مبارزه‌ای که در نهایت مهر و با نگاه خیر انجام گرفته است. شنیدن این سمفونی، درهای بزرگی را به سوی راز نهایی او خواهد گشود. او با مطلق‌ستیزی آغازید. تمام ذهنیت‌اش مبارزه با مطلق بود. از همان ابتدای راه، به‌ناچار، برای کنار گذاشتن «مطلق مشهور» مطلق‌های دیگر را پیش کشید. تعویض ناگزیر یک مطلق با مطلق دیگر. هر از گاه یکی، «کار» یا «تعهد» یا «مبارزه» یا «انسان» یا آمیزه‌ای از اینان را مطلق کرد. در او، چنین توانایی شگفت‌انگیزی، به لطف معجزه‌ی عشق پدید آمد که خود مطلق دیگر بود. همواره با وسواس و قدرت به آخرین مطلقی که با آن درگیر بود می‌پرداخت. مطلق دیگران را، تو بگو حتا، مطلق رند نیشابور یا بزرگ طوس را، نمی‌پذیرفت.

در موسیقی، به زلالی جان می‌رسید. همواره در آرزوی موسیقی بود. سال‌ها صرف شناسایی بزرگ‌ترین رفیق راه خویش، بتهوون کرد. و انصافاً او را چه خوب می‌شناخت. که در بین نوابغ جهان، نزدیک‌ترین نام به او، این همپا و هم‌تای قدیمی بود. آرزو داشت موسیقی‌دان شود. و بالاخره چوب رهبری را برداشت و نوازندگان واژه‌ها را آموخت تا موسیقی عظیمش را بنوازند. آن‌چه در وومان سوم شاعر رخ داد، عیناً در وومان آخر زندگی آهنگ‌ساز نیز رخ داده است. هر دو، وومان کبیر و دوست داشتنی خود را نفی کرده‌اند.

او می‌دانست که خیل عظیم راهیان، به سه بخش تقسیم می‌شوند. آنان که تا به آخر خام می‌مانند. آنان که پخته می‌شوند و به اوج خود می‌رسند. و اَبَر بزرگانی که بالاخره، درون خویش خواهند سوخت. و تولیدکنندگان به سه گروه تقسیم می‌شوند. آنان که مانند بیزه و مونتی از کار خود کوچک‌ترند. آنان که مانند شومان و مندلسون با کار خود برابرند. و اَبَر هنرمندانی مانند باخ و بتهوون که از کار خود بزرگ‌ترند. و اینان مانند سه اندازه خورشیدند. و خورشیدهای کوچک‌تر به غول‌های قرمز و کوتوله‌های سفید تبدیل می‌شوند. و خورشیدهای متوسط به نوا و سوپرنوا می‌انجامند. و فقط اَبَر خورشیدها هستند که به داخل افق اتفاق خود فرو می‌روند و سیاه می‌شوند. که در این هنگام، حتا نور نیز با آن همه انرژی و سرعت قادر به خروج نیست. از آنان که خبر شده‌اند، خبری باز نخواهد آمد و منجم بیرونی جز سایه‌هایی تیره و ساکن نمی‌بیند.

وومان آخر، از داخل، از آن‌جا که او می‌گفت، چه پرنور و گرم و پرتحرک بود، و از بیرون، آن‌جا که ما بودیم، چه سنگین و ساکن و غلیظ و پررنگ می‌نمود. و هنگامی‌که تمامی وومان زیبا و باشکوه دوم را که حاصل

دوران پختگی زندگی‌اش بود «مزخرفات» خواند و هنگامی‌که گفت فـارسی نمی‌داند و هنگامی که آرزوی کار بزرگ نهایی می‌کرد، بازتاب آگاهی آغـاز موومان سه در کلامش چه دردناک بود. در حالی‌که شعرش بـالاترین بـود، فارسی‌اش مدت‌ها قبل الگو شده بود و کار بزرگ عصر خود را کـرده بـود. می‌خواست موومان پس از خستگی و شکست را، موومان نانوشتنی آخر را، خود بنویسد. چه آسان بود برای داخل و چه دشوار بود برای بـیرون، از آن هنگام‌که در داخل افق اتفاق، از نظرها دور شد.

در بحث انجیلی، از موضع «سرد مـطلق‌ستیز» بـا «گـرم مـطلق‌پرست» جنگید، بی توجه به آن‌که سردها نیز مقبولند و فقط ولرم‌ها هستند که از دایره بیرون می‌مانند، چرا که دایره را از اصل کاری ندارند. مطلق را باید رها کنی، چراکه اگر با مطلق در افتی، خود، مطلق می‌شوی. در انسان ـ خدایی عرفان ایرانی، نمونه‌های بسیار می‌توان یافت. اگر ما را با مطلق کاری نیست، بـاید ولرم باشیم، چراکه حتا سرد نیز به نوعی گرم است.

و چه دوست داشت و هم‌زمان چه آزار شد هنگامی‌که صحنه را دید و دانست که هرگز «مطلق» را کنار نگذاشته فقط نام را تغییر داده است. چـنان جانانه با مطلق جنگید که خود، در نهایت مطلق شد. هنگامی‌که با بهره از کلام خودش، او را «جلوه‌ی مطلق» خواندند چه تَغَیُر غمگینی داشت. و هنگامی که جزئیات نسبی‌گری علم در تضاد با مطلق‌نگری سیاست و دین و هـنر را دریافت، چه حیرت کرد. و هنگامی که با توفان سیل‌آسای علوم جدید روبه‌رو شد دل جوانش چه صمیمی آرزو کرد که فیزیک‌دان می‌شد. و هنگامی که با چکیده‌ی دانش‌های معاصر آشنا شد و دریافت که در این مبارزه، «ایزم» کنار می‌رود و مسأله‌ی انسان معاصر، دشنام گفتن و طرد مطلق قدیم و جایگزینی یا تغییر نام «مطلق» نیست، بل‌که او را با مطلق کاری نیست و می‌داند که انسان

و مطلق در دو میدان جدا هستند. او «مطلق»ترین شد و مبارزه با مطلق، او را به مبارزه برضد «خود» کشاند. جنگ‌جوی خستگی‌ناپذیر، بالاخره اما چه دیر راز مطلق را دریافت و دانست که مبارزه با مطلق نهایتاً به مبارزه برضد خود تبدیل می‌شود. این پهلوان، فراتر از بن‌بست‌های سیاسی یا جسمی بود. تمامی زندگی‌اش شاهد همین مدعاست. بن بست فلسفی اما، همه‌ی خورشیدها را به توقف کشانیده است. و هنگامی که تیر خلاص فازی شلیک شد و با خود لطفی‌زاده دیدار کرد، چه صادقانه و صمیمانه به درون افق اتفاق خود فرو رفت و کلامش یک سره به آیه‌های مقدس شبیه گشت.

معجزه‌ی همسنگری

ترجمه‌ی شعر جزو دشوارترین فعالیت‌های ادبی‌ست و به همین دلیل نمونه‌های موفق آن کم‌تر پیدا می‌شود. به قول گلی امامی وقتی شیر را از یک ظرف به ظرف دیگر می‌ریزیم مقداری به زمین می‌ریزد چه رسد به شعر؛ محصول زبان و تصویر و موسیقی و اندیشه. در جابه‌جایی شعر، به ناگزیر مقداری جا می‌ماند، ترجمه، به‌ویژه اگر شعر از کریستال‌های خوش‌تراش برلیان اصیل تشکیل شده باشد تقریباً غیر ممکن می‌شود. من هیچ‌گاه نمی‌توانم بفهمم جواهر سازی حافظ چه‌گونه می‌تواند در برلین یا لندن شعبه داشته باشد.

هرآینه گفتمان نمونه‌های موفق ترجمه‌ی شعر پیش می‌آید بی‌درنگ نام فیتز جرالد و ترجمه‌ی رباعیات به ذهنم متبادر می‌شود که به آن در کتاب خیام و ترانه‌ها پرداخته‌ام. آن‌جا هم فیتز جرالد معجزه کرده است.

یکی از راه‌های ترجمه‌ی شعر، گرفتن فکر از زبان مبدأ و سرودن مجدد آن در زبان مقصد است. نمونه‌ی این ترجمه در کار بهار، ایرج، پروین، فروغ، اخوان و حتا خود شاملو دیده می‌شود. نمونه‌های قدیمی‌تر آن هم وجود دارد؛ این موقعی رخ می‌دهد که پشت صحنه، مستقل از زبان، در زبان جدید سروده شود. شمس قیس در المعجم خدمت این کار رسیده و آن را جزو

سرقات ادبی منظور کرده است. نمونه‌های بسیار مشخصی از شاعران نفس‌کش (اما نه زنده) و بعضاً نیمه مطرح هم وجود دارد که دست در جیب جوان‌ترها، حتا شاگردان خود کرده‌اند که این یکی فعلاً بماند.

در مورد ترجمه‌ی اشعار به دست شاملو یک قلم بگویم که یک نابغه دست به هر کاری بزند طلا می‌شود. ترجمه‌ی شعر هم مستثنا نیست. به هایکوهای ژاپنی نگاه کنید که پاشایی به فارسی برگرداند و شاملو به شعر. این یک شاهکار ترجمه است. برای درک به‌تر می‌توان با هایکوهای دیگر که شاملو به شعر برنگردانده مقایسه کرد.

شاملو در طول زندگی پر ثمر ادبی‌اش با شاعران فراوانی داد و ستد داشت اما مقوله‌ی استثنایی لورکا در پرانتز دیگری قرار می‌گیرد. شاملو با لورکا همسنگر بود. اوایل کار، شاملو ابعاد رفاقت خود را در تمامی زمینه‌های سیاسی اجتماعی مبارزاتی می‌دید. در هر حال و به هر تحلیل، شاملو لورکا را بسیار دوست می‌داشت و آن فاجعه‌ی عظیم را نمی‌پذیرفت.

شاملو هنگامی که دست به کار ترجمه‌ی لورکا شد، از سوی همه‌ی آزادی‌خواهان، جان خود در چله‌ی کمان گذاشت. چنان تیری‌ست که چنین بر هدف می‌نشیند. هنگام که یاران با ترجمه‌ی لورکا روبه‌رو شدند بهت‌شان زد. من اسپانیایی نمی‌دانم و لورکا را به انگلیسی خوانده بودم که نه انگلیسی من و نه لورکای انگلیسی، هیچ کدام چنگی به دل نمی‌زند. از همین‌رو، لورکای شاملو را لاجرعه نوشیدم. دیگرانی هم که لورکا را در زبان‌های دیگر خوانده بودند گواهی مشابه می‌دادند که اعتباری نه بیش از متعارف داشت تا آن که عشاق اسپانیایی لورکا که فارسی می‌دانستند در مواجهه با لورکای شاملو گفتند از اصل آن به‌تر است، که اگر چنین باشد معجزه‌ی همسنگری رخ داده است.

نه در ماندن سکونی

اواخر دهه‌ی ۳۰ سر و کله‌ی دانش‌های نوین در ایران پیدا شده بود. علوم به زبان ساده نیز کم‌کم جای خود را باز می‌کرد. مجموعه‌های «چه می‌دانم» و ماهنامه‌ی «دانش و هنر» اطلاعات به چاپ می‌رسید که اتفاقاً شاملو در همان سال‌ها (۱۳۳۸) در آن کار می‌کرد. شاملوی تشنه، علم می‌خواند، می‌شنید و باز می‌تاباند. بررسی خوانده‌ها و شنیده‌ها و بازتابانده‌های فراوان علمی شاملو در مجال اندک عکس فوری نمی‌گنجد و آن را کتابی جداگانه لازم است.

دو سطر زیر؛

«خورشیدی از اعماق
کهکشان‌های خاکستر شده را روشن می‌کند»

به روشنی با «کواسار» تعبیر می‌شود اما زمانی که جزئیات حضور فیزیکی و مابه‌ازای خارجیِ شعر برایش تشریح شد مشتاقانه گفت: «من هیچ‌کدام از این حرف‌ها را نمی‌دانستم و خوش‌حالم که می‌شنوم».

شور و شعف علم‌آموزی شاملو را نزد هیچ پسر بچه‌ی کنج‌کاوی هم نمی‌توانستید ببینید. شاملو در سال ۱۳۴۱ در کتاب هفته، با دانش‌مندی مثل دکتر هشترودی هم‌کار می‌شود و مقالاتی که در همان کتاب هفته در مورد دست‌آوردهای ادوین هابل به چاپ می‌رسد بیش از همه خود او را به وجد می‌آورد. آشنایی اولیه با دانش‌های معاصر تأثیر خود را بر وجود تأثیرپذیر او می‌گذارد. او که جانش مانند سیم ساز کوک شده حساس بود به ارتعاش در آمد و بازتاب آن در کارهایش دیده شد.

بعدها در اثر آشنایی نزدیک با یکی از اهالی علم، با جادوی دانش‌های نوین آشنا شد. یک دوره‌ی ریاضیات نوین، فیزیک ذرات، مکانیک آسمان و ... از او شنید و عاشقانه دلباخت. شیفتگی تا حدی بود که گفت: «گفته بودم اگر دوباره به دنیا می‌آمدم موسیقی‌دان می‌شدم اما حالا مطمئن هستم فیزیک‌دان می‌شدم.» همین دوست بعدها به او کامپیوتر آموخت. پس از مقاومت طبیعی اولیه، کامپیوتر را پذیرفت و به سهولت کار با آن را فرا گرفت.

بزرگ‌ترین حیرت علمی شاملو، سیاهچاله بود. پس از تورق کتاب سیاهچاله و شنیدن مشخصات این غول گرسنه‌ی آسمان‌ها، به‌ویژه پس از درک غریب‌ترین مکان جهان یعنی لبه‌ی افق اتفاق سیاهچاله، دغدغه رهایش نکرد. یک بار در مصاحبه با مجله‌ی مرزهای بی‌کران فضا، شماره‌ی ۱۳ دی و بهمن ۱۳۷۰ در این مورد مصاحبه کردم:

□ : آیا جز در زمینه‌ی نجوم نظری، سروکار انسان با افق اتفاق افتاده است؟

● : بله. جنبه‌های علمی و فرهنگی در تمامی جهات بازتاب پیدا می‌کند. پدیده‌ی سیاه‌چاله نیز از این نظر مستثنا نیست. یکی از جالب‌ترین چیزهایی

که در مورد افق اتفاق دیده‌ام قطعه شعری فارسی‌ست.

□ : ممکن است برای ما بخوانید؟

● :

نه در رفتن حرکت بود
نه در ماندن سکونی

□ : عجیب است.

● : بله. تنها جایی که نه در رفتن حرکت هست و نه در ماندن سکون، همان لبه‌ی افق اتفاق سیاه‌چاله است. اما من پس از آن‌که با خود شاعر صحبت کردم دیدم با آن‌که علم‌آشناست اما نه‌تنها مفهوم علمی سیاه‌چاله را نمی‌شناسد بل‌که به‌کلی از حرف‌های من در مورد تشریح لبه‌ی افق اتفاق به وسیله‌ی این شعر تعجب می‌کند و می‌گوید که اصلاً چنین چیزهایی در ذهنش نبوده است و در این شعر فقط به‌سادگی خواسته است در مورد مرگ گفت‌وگو کند.

□ : این حیرت‌انگیز است.

● : آری. در حد یک معجزه. چراکه آن‌چه از سرزمین ادراکات حسی شعر می‌آید، این‌گونه با مابه‌ازای خارجی‌اش در سرزمین علمی که با ادراکات تئوری اندازه‌گیری سروکار دارد هم‌خوان شده است. این هر دو مرگ، دقیقاً دارای مفاهیم منطبق به نظر می‌رسند. تنها جایی که در رفتن حرکت نیست جایی‌ست که زمان توقف کرده است، در لبه‌ی یک حادثه‌ی بزرگ. اتفاقاً در نزدیکی حوادث بزرگ، در ماندن نیز سکونی نیست. ما دانش ریاضی‌فیزیکی این سخن را در مجاورت اجرام بسیار سنگین مثل سیاه‌چاله‌ها و حوادث بسیار بزرگ مثل انفجار بزرگ داریم. برای این‌که فعل «رفتن» حرکت نداشته باشد و عملاً تبدیل به «نرفتن» بشود و فعل «ماندن» نیز ساکن نباشد و تبدیل

به «نماندن» بشود باید زمان توقف کند. و این مصداق همان متافیزیک انسانی پیش‌گفته است.

□ : این را چه‌گونه توضیح دهیم؟

● : نقد و تفسیر شعر با منقدین و مفسرین است و شما خوب می‌دانید که من این‌کاره نیستم. فقط بگویم که با برخوردهای سنتی، پیام این شعر به من منتقل نشد. به این جهت از خود پرسیدم آیا اشکال در خودِ برخورد سنتی نیست؟ مگر نه این‌که اگر شعر در لحظه‌ی صداقت خلق شده باشد باید حاوی پیام صحیح و راستین خود باشد؟ آیا زمان خصوصی شاعر توقف کرده است؟ و چه‌گونه؟ در مجاورت حادثه‌ای به عظمت مرگ؟ آری، ساعت شاعر خراب نشده. زمان توقف کرده است.

طلیعه‌ی بامداد

نافه، ویژه‌نامه‌ی مرداد و شهریور ۱۳۷۹

ماه ماه است، هم‌چنان که خورشید خورشید. و هیچ‌کس نمی‌تواند به آن بیفزاید یا از آن بکاهد. و بامداد آمد دلیل بامداد. و دست‌یابی به راز عظمت این پارسی‌گوی بزرگ، جز با تقسیم‌بندی مناسب کارش و نگاه به ابعاد مختلف شخصیتش، امکان‌پذیر نیست.

۱ - شاعر

آهنگ‌های فراموش شده ـ آهن‌ها و احساس ـ شعر ۲۳ ـ قطع‌نامه ـ هوای تازه ـ باغ آینه ـ لحظه‌ها و همیشه ـ آیدا در آینه ـ آیدا: درخت و خنجر و خاطره ـ ققنوس در باران ـ مرثیه‌های خاک ـ شکفتن در مه ـ ابراهیم در آتش ـ دشنه در دیس ـ ترانه‌های کوچک غربت ـ مدایح بی‌صله ـ در آستانه ـ حدیث بی‌قراری ماهان ـ اشعار چاپ نشده.

۲ – روزنامه‌نگار

سخن نو ـ روزنه ـ خواندنی‌ها ـ آتش‌بار ـ بامشاد ـ آشنا ـ اطلاعات ـ بارو ـ خوشه ـ کیهان ـ کتاب هفته ـ ایران‌شهر ـ آیندگان ـ کتاب جمعه و هم‌کاری با تمامی روزنامه‌نگاران مترقی.

۳ – مترجم

لورکا ـ مارگوت بیکل ـ لنگستون هیوز ـ اوکتاویو پاز ـ هایکو ـ غزل غزل‌های سلیمان ـ شازده کوچولو ـ دن آرام ـ پا برهنه‌ها ـ طلا در لجن ـ پسران مردی که قلبش از سنگ بود ـ لئون مورنِ کشیش ـ زهرخند ـ هم‌چون کوچه‌ای بی انتها(اشعار دیگران) ـ برزخ ـ قصه‌های بابام ـ دماغ ـ دست به دست ـ زنگار (خزه) ـ بگذار سخن بگویم ـ افسانه‌های کوچک چینی ـ سربازی از یک دوران سپری شده ـ لب‌خند تلخ ـ مفت‌خورها ـ سی‌زیف و مرگ ـ درخت سیزدهم ـ ۸۱۴۹۰ ـ مرگ کسب و کار من است ـ نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر ـ گیل‌گمش ـ عروسی خون ـ یرما ـ خانه‌ی برناردا آلبا ـ عیسا دیگر یهودا دیگر.

۴ – فرهنگ‌نویس

کتاب کوچه: جامع لغات، اصطلاحات، تعبیرات، ضرب‌المثل‌های فارسی.

۵ – آکادمی و تدریس

فرهنگستان زبان ایران (۱۳۵۰) ـ دانش‌گاه صنعتی شریف (۱۳۵۱) ـ دانش‌گاه بوعلی (۱۳۵۵) ـ دانش‌گاه برکلی (۱۳۶۹).

۶ – تصحیح متن

حافظ ـ خیام ـ نظامی ـ ابوسعید ابوالخیر ـ باباطاهر.

۷ – مقاله‌نویس

از مهتابی به کوچه.

۸ – قصه‌ی کوتاه و سفرنامه

زنِ پشتِ درِ مفرغی ـ زیر خیمه‌ی گر گرفته‌ی شب ـ درها و دیوار بزرگ چین ـ سفر میمنت اثر ایالات متفرقه‌ی امریق.

۹ – ادبیات کودکان

پریا ـ دخترای ننه دریا ـ چی شد که دوستم داشتن ـ خروس زری پیرهن پری ـ بارون ـ یل و اژدها ـ ملکه‌ی سایه‌ها ـ دروازه‌ی بخت ـ هفت کلاغون.

۱۰ – دستور زبان، رسم‌الخط، مقولات فنی

دستور زبان فارسی.

۱۱ – رادیو و تلویزیون و سینما و تئاتر

فیلم‌نامه نویسی ـ دیالوگ‌نویسی ـ نگارش آنتیگون ـ گفتار حمام گنج‌علی‌خان ـ مستند سیستان و بلوچستان ـ پاوه، شهری از سنگ ـ آنا قلیچ داماد می‌شود ـ مشهد، دوراهی دین و دنیا ـ حلوا برای زنده‌ها ـ تخت ابونصر ـ اتوبیوگرافی میراث ـ برنامه‌های رادیویی برای کودکان و نوجوانان ـ تصحیح گفتار چندین فیلم پرفروش ـ تأثیر بر دیالوگ تئاتر مدرن ایران.

۱۲ – روشن‌فکر متعهد

قله‌ی روشن‌فکری و محور اصلی روشن‌فکران متعهد ایران ـ موضع‌گیری مسئولانه و حضور در جریانات روشن‌فکرانه ـ شرکت در جلسات ملی و جهانی ـ سخن‌رانی در دانش‌گاه‌ها و در جمع روشن‌فکران از جمله: هاروارد ـ ام.آی.تی. ـ بوستون ـ یو.سی.ال.ا. ـ

پرینستون ـ برکلی ـ شیکاگو ـ میشیگان ـ کلمبیا ـ واشنگتن ـ راتگرز ـ دالاس ـ کالیفرنیای جنوبی ـ آستین ـ یوته‌بوری ـ انجمن قلم آمریکا ـ خانه‌ی مردم سوئد ـ به دلایل سیاسی، پیش‌نهاد دانش‌گاه کلمبیای نیویورک را برای کمک به تدوین کتاب کوچه نمی‌پذیرد ـ پیش‌نهاد دانش‌گاه پرینستون را نیز رد می‌کند ـ کانون نویسندگان ایران ـ مقالات متعدد در مورد تعهد در هنر به‌ویژه نقاشی و کاریکاتور.

۱۳ – فعال سیاسی

۳ – ۱۳۲۱) شرکت در فعالیت‌های سیاسی در مناطق شمال کشور ـ در تهران دست‌گیر و به زندان شوروی در رشت منتقل می‌شود.

۵ – ۱۳۲۴) با آغاز حکومت پیشه‌وری و دموکرات‌ها، با پدرش جلو جوخه‌ی آتش قرار می‌گیرد.

۴ – ۱۳۳۲) پس از فرارهای متعدد، در چاپ‌خانه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات دست‌گیر می‌شود ـ زندانی سیاسی در زندان موقت شهربانی و زندان قصر.

۱۴ – جوایز

□ جایزه‌ی بین‌المللی «نویسندگان آزاد» از سوی بنیاد آزادی بیانِ سازمان حقوق بشر نیویورک (۱۳۶۹) □ جایزه‌ی استیگ داگرمن، تحت عنوان «شعر شاملو قلب جهان را لمس می‌کند» در تاریخ ۵ ژوئن ۱۹۹۹ سوئد □ دعوت به هلند برای دریافت جایزه‌ی بنیاد شاعران همه‌ی ملت‌ها به نام «واژه‌ی آزاد» که . . .

و هرکدام از این سرفصل‌ها به اجزا و دوره‌های خود تقسیم می‌شود. و سوای کلیه‌ی کارهای فوق، باید به صدها مقاله و مطلب و شعر پراکنده اشاره کرد. و هم‌چنین، تعداد زیادی از کارها مفقود یا توقیف شده است. و بعضی کارها نیز

نزد افرادی‌ست که آرزو داریم قدم پیش بگذارند. و تعداد زیادی نوار و فیلم و مصاحبه‌ی کتبی و صوتی و تصویری وجود دارد که هرکدام به موضوع مورد بحث خود، پرتو پُر نور تابانده است. و تمامی جلوه‌های هنر، فرهنگ و ادب، جزو جدایی ناپذیر زندگی او به شمار می‌آید. و شیوه‌ی کار این نابغه‌ی ادبیات، حاوی درس‌های بزرگ است. و «بامداد آخر، طلیعه‌ی آفتاب» ما باد.

باأو

کار کتاب کوچه هیچ‌وقت به پایان نمی‌رسد

سال ۱۳۶۷ با هر معنایی، به پایان می‌رسید. کم‌کم تـرس مجله از آوردن نام شاملو ریخته بود. اهمیت کتاب کوچه نیز به تدریج آشکارتر می‌شد. برای شماره‌ی نـوروز، چـه بهتر از مصاحبه با خودش؟ و این مـصاحبه در مـجله‌ی آدینه، شماره‌ی ۳۳ در نوروز ۱۳۶۸ چاپ شد.

(یادداشت ۱۳۸۸)

احمد شاملو شاعر و نویسنده‌ی بزرگ معاصر، متجاوز از سی سال است که به کار تدوین کتاب کوچه مشغول است. این کتاب اولین فرهنگ لغات و اصطلاحات عامیانه (و متداول) به شمار می‌رود و در نوع خود بی‌نظیر است. تاکنون پنج جلد از این کتاب منتشر شده و ده‌ها جلد دیگر آن منتظر چاپ است.

در گفت‌وگوی حاضر، بـه بـعضی مسـائل نـاشنیده‌ی ایـن کتاب توجه شده است و در آن از انگیزه‌ها و تاریخچه شروع کرده، شمول این فرهنگ در کل ایران مورد بررسی قرار گرفته، حجم کار آن سوآل شده و متدولوژی کار مـورد تـدقیق قـرار گرفته است.

□ از انگیزه‌های پرداختن به کتاب کوچه بگویید.

● اتفاقاً شنیدنش خالی از تفریح هم نیست. پدرم دایه‌ی پیری داشت که در حاضرجوابی و متلک‌پرانی یکه بـود. بـه ریـز و درشت و کـوچک و بـزرگ و عرب و عجم رحم نمی‌کرد و شـیرین‌کاری‌هایش و زخـم‌زبان‌هایی کـه بـرای خنداندن اهل خانه به ایـن و آن مـی‌زد مـیان خـودی‌ها و حـتا هـمسایه‌های دورو نزدیک نقل محافل بود. بزرگ‌ترهای خانواده از او با صفت چَکِّـه یـاد می‌کردند و من که عاشق و واله‌ی او بودم به هر دری می‌زدم که بفهمم معنی دقیق این کلمه چیست اما هیچ‌کس نمی‌توانست آن را برای مـن مـعنی کـند. پیرزن مُرد ولی این کلمه همان‌طور تو خاطر من ماند تا وقـتی کـه پـدربزرگ مادریم برای سرپرستی دختر و نوه‌هایش آمد نزد ما ماند. میرزا شریف‌خان عراقی مردی بود تحصیل‌کرده‌ی روسیه و زبان‌دان و اهـل کـتاب و مـطالعه. حدوداً دوازده ساله بودم که راه استفاده از لغت‌نامه‌ها را بـه مـن آمـوخت و اولین چیزی که در فرهنگ آنندراج او دنبالش گشتم کـلمه‌ی چکـه بـود. بـه

پدربزرگ گفتم این لغت را نمی‌توانم پیدا کنم و او برایم توضیح داد که این جور لغات ساخته‌ی عوام‌الناس است و جایش در فرهنگی به اعتبار آنندراج نیست. و به همین سادگی استارت زده شد. به این ترتیب، مادرْآقا، پدربزرگ کتاب کوچه است!

□ عملاً کار آن را از چه سالی شروع کردید؟

● به‌طور دقیق نمی‌شود گفت؛ و اگر بگویم ضبط اولین لغات را از همان دوازده سیزده سالگی شروع کردم هم قطعاً باعث خنده می‌شود. طبیعی‌ست که در چنان سنی برای تشخیص موارد صلاحیتی نداشته‌ام، ولی در هر حال ضبط لغات و اصطلاحات کاری‌ست و گزینش و تفکیک آن‌ها کاری. البته شاید باید با قید «جای خوش‌وقتی‌ست» بگویم که دوبار مجموع برگه‌ها و یادداشت‌های مربوط به این کار یک‌سره از میان رفت و ناچار همه‌چیز را از نو شروع کردم، پس می‌توانید نگران نباشید. عملاً کار ثبت و ضبط مواد از ۱۳۳۴ و بار دیگر از اواخر ۱۳۴۰ آغاز شد و در سال ۱۳۴۹ بود که تدوین موقت آن را شروع کردم.

□ می‌شود گفت کتاب کوچه یک فرهنگ است؟

● تا «فرهنگ» را چه‌طور تعریف کنیم. اگر منظور از فرهنگ «کتاب لغت» است، نه و اگر منظور از آن چیزی مثل «دایرةالمعارف» و «انسیکلوپدیا» است، شاید. چون در آن به همه‌ی موادی که زیر چتر «فولکلور» گرد می‌توان آورد پرداخته می‌شود. پاره‌یی ایراد گرفته‌اند که دایره‌ی کار را «بی‌خود» وسعت داده‌ام. جواب این است که اولاً فولکلور قلمرو مجموعه‌ی همه‌ی این‌هاست: باورهای توده، آیین‌ها، احکام، فال‌زنی، دوا درمان، قصه، متل، ضرب‌المثل، تمثیل، بازی، ترانه، تصنیف، ابیات، اشعار، گاه‌شماری، قافیه‌بندی‌ها، چیستان‌ها، نوحه، چاووشی، اذکار و ادعیه، جادو جمبل، نام‌ها

و القاب دارای علل و انگیزه‌های ویژه، اسم جاها و چیزها، خواب‌گزاری، سوگند، دشنام، دعا، نفرین، کلمات بسیط یا مرکب، ترکیبات جمله‌یی و شبه‌جمله‌یی و غیره . . . ثانیاً بدون این‌که از پیش بشود گفت کی و کجا و چه‌طور، این فصول که ظاهراً مستقل از هم است به صورتی که عرض خواهم کرد با هم ارتباط تنگاتنگ پیدا می‌کند. سطری از یک ترانه یا تصنیف روحوضی در شمار امثله‌ی رایج در می‌آید، اصطلاح یک بازی یا سرگرمی تبدیل به اسم یا مصدری می‌شود و چه و چه و چه . . . مثلاً مصدر «بُل گرفتن»: اگر شما به ثبت بازی الک دولک نپردازید هر شرح کشافی که برای این مصدر بنویسید بی‌ریشه و غیرمکفی خواهد بود. پس بازی‌ها هم خودبه‌خود وارد مجموعه می‌شود و شما ناگزیر از این پس بازی‌ها را هم ثبت می‌کنید. یا مثلاً تعبیر «تشت کسی از بام افتادن» از رسمی مربوط به مراسم ازدواج مایه گرفته و اگر این رسم ذیل آیین‌ها نیامده باشد بی‌ریشه می‌ماند. یا مثلاً پاره‌یی از جمله‌های کلیشه‌یی از قبیل «آب روشنایی‌ست» مستقیماً از یک باور عمومی سرچشمه گرفته، پس آیین‌ها و باورهای توده نیز در هر مورد باید به جای خود بیاید. البته ایراد این دوستان بیش‌تر از شیوه‌ی تنظیم کتاب کوچه آب می‌خورد که، قبول می‌کنم. این شیوه پیچیده و گاه سخت پیچاپیچ است، ولی باید همین‌جا عرض کنم که هنوز هم روشی به‌تر و عملی‌تر از آن پیدا نکرده‌ام. این روش را «موریسرا» هم در فرهنگ اصطلاحات زبان فرانسه‌ی خودش به کار گرفته هر چند که کار او از گردآوری اصطلاحات فراتر نمی‌رود و مقولات دیگر را شامل نمی‌شود. به هر تقدیر می‌توان گفت آنچه کتاب کوچه نامیده شده «فرهنگ انسیکلوپدیک تفصیلی و توضیحی فولکلور تهران و حومه» است.

□ پس کتاب کوچه به اصطلاح «ایران‌شمول» نیست.

● هم هست و هم نیست. نیست به این دلیل که در هر حال من جز به فولکلور تهران نمی‌توانسته‌ام بپردازم. کتاب کوچه همین حالاش هم مثنوی هفتاد من کاغذ است، من ناگزیر می‌بایست به گرفتن قاچ‌زین اکتفا کنم. اما در عین حال فولکلور تهران به نحوی فولکلور دیگر نقاط محدوده‌ی جغرافیایی ما را هم در بر دارد به این دلیل ساده که ما امروز چیز خالصی به اسم تهرانی نداریم درصدی هم که حساب کنیم می‌بینیم ته کاسه فقط رقم ناچیزی باقی می‌ماند که آن هم زیر فشار درصدهای دیگر به‌شدت رنگ باخته. تهران نشینانی که اصلیت‌های مختلف دارند، طبعاً لغات و اصطلاحات و باورها و بازی‌ها و مثلاً چیستان‌ها و روایت‌های خاص خودشان از فلان قصه را با خودشان آورده‌اند به مجموعه‌های رنگارنگی که از گوشه‌ی شمال غربی آذربایجان تا سه‌کنج جنوب شرقی بلوچستان و از گوشه‌ی جنوب غربی خوزستان تا زاویه‌ی شمال شرقی خراسان هزاران طیف مختلف را در خود جذب کرده افزوده‌اند؛ جوری که ما امروز تقریباً خیلی به‌ندرت می‌توانیم با اعتماد کامل روی کلمه یا اصطلاحی انگشت بگذاریم و ادعا کنیم که این یک مستعمله‌ی خاص محدوده‌ی تهران است، چنان‌که مثلاً «غریب درکن» را که نام گلی‌ست می‌توان تهرانی و شمیرانی خالص دانست.

□ این چه گلی‌ست؟

● اسم عمومی یا علمی‌اش الان در خاطرم نیست ولی به‌هرحال بوته‌یی‌ست تزیینی که دست‌کم در ییلاقات پایه‌ی غربی البرز که تا پنجاه سال پیش فقط «ییلاق» تهرانی‌ها بود نه بخشی از این شهر، در اوایل مهرماه به گل می‌نشست (یا هنوز می‌نشیند) و این درست مقارن ایامی بود که تهرانی‌ها جل و پلاس‌شان را برمی‌داشتند و از ییلاقات به شهر برمی‌گشتند و بومی‌های شمیران اسم آن را گذاشته بودند گل «غریب درکن». قصدم نشان دادن این

نکته بود که امروز دیگر برای نشان دادن این‌که فلان مدخل صددرصد تهرانی‌ست یا از فلان شهرستان یا فلان ده‌کوره آمده در این‌جا قبول عام یافته و رواج پیدا کرده واقعاً باید حجت آورد. اگر در یک خانواده‌ی تهرانی به چلوصاف‌کن بگویند «سماق پالون» می‌توان حدس زد که اصلیت آن خانواده شیرازی‌ست اما حتا موقعی که در کمال تعجب پی ببرید «پری‌وش» مصحف نام گلی‌ست که فرانسوی‌ها به آن «پروانش» می‌گویند اثبات تهرانی بودن این تصحیف آسان نیست: شاید این دسته‌گل را باغبان ظل‌السلطان در اصفهان به آب داده باشد یا آن یزدی باذوقی که مثلاً زیر دست مسیو فیشر اتریشی در باغ فیشرآباد تهران متصدی امور گلخانه بوده؛ که در این صورت هم آن‌قدرها که این تحصیف به دلایل زبان‌شناختی یزدی‌ست به دلایل جغرافیایی تهرانی نیست!

□ آیا در آینده می‌شود طوری برنامه‌ریزی کرد که کتاب کوچه تمام گویش‌های ایران را در بر بگیرد؟

● البته در این مورد نمی‌توان فقط به کلمه‌ی گویش اکتفا کرد. مفهوم یا مصداق خارجی این کلمه در نظام گذشته به وضع بدی مخدوش شده است، چون «دولتمردان» گرفتار این دغدغه‌ی مضحک بودند که اگر کردی یا ترکی یا حتا مازندرانی و گیلکی را زبان تلقی کنند ممکن است برای استقلال‌طلبی گزک دست کرد و ترک و مازندرانی و گیلک جماعت بدهند!

خیال ندارم از حدود اطلاعات خودم پا درازتر کنم، ولی گویش به معنی لحن است. وقتی کسی «می‌خورم» را «مخورم» تلفظ کند می‌توانیم (دست‌کم از سر آسان‌گیری) بگوییم که طرف گویش خراسانی دارد اما وقتی به‌جای «بیا» بگوید «بَرو» یا به جای «پدرم» بگوید «مه‌پر» گمان نمی‌کنم که این دیگر گویش باشد. این‌جا، هم قاموس دیگر است هم دستور زبان و ساختار زبانی

تغییر بنیادی کرده، یعنی احتمالاً موردی‌ست در مقوله‌ی زبان و نـه گـویش. چون در این صورت می‌شود آلمانی را هـم یکـی از گـویش‌های ایـرانـی بـه حساب گذاشت و کار را به دیوان داوری لاهه ارجاع کرد. آخر آلمانی‌ها هم جمله‌ی «نام دختر من مریم است» را می‌گویند: Meine Tochters Name ist Mariam که یک‌به‌یک کلمات فارسی و آلمانی آن اختلافی تـقریبی در حـد گویش دارد. خب، این مسأله‌یی ست که باید در جمع دانش‌مندان زبان‌شناس بررسی شود و این‌که در این باب چه عقیده‌یی دارم اصلاً مطرح نیست.

و اما بعد از این توضیح می‌توانم در جواب شما بگویم که بله، می‌شود نخست فرهنگ توده‌ی جاها و گویش‌ها یا زبان‌های دیگر را هم بر اساس کتاب کوچه ــ اگر الگوی مناسبی باشد ــ تنظیم کرد (چنان‌که هم‌اکنون همسر من بر همین اساس سرگرم گردآوری فرهنگ عامه‌ی ارمنیان ایران است) و بعدها مجموع آن‌ها را به کتاب کوچه افزود و آن را به قول شما ایران‌شمول کـرد. ولی ایـن دیگر به تمام معنی یک کار «فرهنگستانی» است و از مقدورات مالی و البته علمی یک تن و ده تن فراتر می‌رود. البته همین حالا هم در کتاب کوچه نیاز به چنین کاری جلوه کرده است، چنان‌که مثلاً برای بررسی معنی اتل‌متل‌توتوله نزدیک به شاید سی روایت آن که در نقاط دیگر کشور می‌خوانند فراهم آمده تا مقایسه و استنتاج آسان‌تر شود؛ و همین‌طور است روایت آنی‌بانی (آیـتم ۳۰۶۶ مجلدات حرف آ) یا نام‌های بازی الک دولک (آیتم ۳۱۴۰ مجلدات الف) که چهل مورد را در بر گرفته.

□ حجم کلی کار چه‌قدر است و چه مقدارش تا حالا تمام شده؟

● راستش را بخواهید این کار حـد یـقف نـدارد، یـعنی هـیچ‌وقت بـه آخـر نمی‌رسد. توده‌ی مردم که بـه شـیوه‌یی امـپرسیونیستی اکسـپرسیونیستی بـا یک‌دیگر ارتباط به هم می‌زنند هر روزی که می‌گذرد بـر اسـاس دیـده‌ها و

شنیده‌ها و تجربه‌های عینی خود تعبیرات تازه بـه تـازه، نـو بـه نـویی ابـداع می‌کنند. در همین یکی دو سال اخیر یکی از دوستان من در مورد کسی کـه معمولاً حرف‌های بی‌سر و ته می‌زند اصطلاح «موجی شده» را به کـار بـرد. سابق در این معنی می‌گفتند «اول ماخلق‌الله طرف عیب دارد» یا «بالاخانه را اجاره داده» یا «یک تخته‌اش کم است» یا «جنی شده» یا «جن‌هاش آمدن» و چیزهای دیگر، اما اصطلاحی که این دوست به کار برد مربوط به جنگ و آثار ناشی از انفجارهاست که برای مردم تجربه‌یی بود تازه.

در هر حال فکر می‌کنم کتاب کوچه به روی هم به بیست‌و‌پنج هزار صفحه بالغ شود اما حجم افزوده‌ها و آنچه به‌طور مرتب جـمع مـی‌شود و فـراهـم می‌آید به هیچ‌وجه قابل تخمین نیست. پنج جلد از کتاب کوچه تـا کـنون در حجم‌های ۳۲۰ صفحه‌یی منتشر شده که البته این حرف بدان معنی نیست که کار فقط تا همین حد انجام گرفته.

□ به شیوه‌ی پیچیده‌ی تنظیم کتاب کوچه اشاره‌یی گذرا کـردید و گـفتید تـا زمان حاضر شیوه‌ی به‌تری برای آن نیافته‌اید. می‌خواهم از متدولوژی کارتان بپرسم.

● ترتیب موجود را با هم‌فکری پاره‌یی از دوستان فرهنگستان زبان بـه کـار گرفتیم که گاه تا حدی و گاه خیلی پیچیده است و ظاهراً چاره‌یی هم نیست. به‌جای ورود به بحث فنی که ممکن است برای بسیاری از خوانندگان شـما خسته‌کننده باشد به ذکر چند مـثال اکـتفا مـی‌کنم. مـا نـمی‌توانسـتیم تـعبیر مصدری «سر کسی را زیر آب کردن» را به مجلدات «س» و ذیل مدخل «سر» انتقال بدهیم و ناگزیر آن را زیر مدخل «آب» آورده‌ایم. همین‌طور مثلاً «موکل آب فرات بودن» را. در نـتیجه چـنان کـه نگـفته پـیداست مـا کـلمه‌ی آب را خاستگاه تمام لغات و ترکیبات و اصطلاحات و تعبیرات و بخش‌های مختلفی

گرفته‌ایم که محور اصلی‌شان کلمه‌ی آب است اما ناچار به این مقدار هم اکتفا نکردیم چون پیچیدگی‌های دیگری هم در کار هست: ذیل همین محور «آب» مثلاً به چند معنای مختلف از مصدر «آب خوردن» می‌رسیم که باز هر کدام دارای فصل‌های مربوط به خودش است. به‌طور مثال کلمه‌ی حکمتی داریم که می‌گوید «ریش از مردی آب می‌خورد» (که در آن، آب خوردن به معنی «ریشه در چیزی داشتن» است)، در حالی‌که جای دیگر می‌گوییم «مثل آب خوردن» (که به معنای آسان بودن کار است و به سهولتِ نوشیدن آب تمثل می‌کند). این دو را نمی‌شود با هم یک‌جا آورد و ناچار باید از هم تفکیک‌شان کرد. با این متدولوژی پیدا کردن موضوع موردنظر برای مراجعه کننده‌یی که به اصطلاح توی باغ نیست مشکل است و ناگزیر شده‌ایم یک فهرست الفبایی هم به انتهای مجلدات هر حرف اضافه کنیم که با مراجعه به شماره‌ی مقابل آن بتوان آسان‌تر به متن مراجعه کرد. کمی پیچیده است ولی تا الان راه عملی دیگری به نظرم نرسیده.

□ این کار را خودتان یک‌نفره انجام داده‌اید یا کسانی یا سازمان‌هایی به شما کمک کرده‌اند؟

● به تنهایی شروع کردم و با کمک همسرم ادامه‌اش می‌دهم. البته فقط در عمل معلوم شد که انجامش بیرون از توانایی‌های یک نفر و دو نفر است و اصولاً کاری‌ست گروهی؛ و هر کار گروهی مستلزم برنامه‌ریزی، تأمین بودجه، داشتن دفتر و دستک و بایگانی و پژوهنده و کارمند و وسایل کار و غیره است. فرهنگستان زبان مدتی مرا برای ادامه‌ی این کار درواقع «استخدام» کرد (سال‌های ۴۹ تا ۵۱) اما عملاً من در آن‌جا هم کاری را انجام می‌دادم که امروز هم بدون آن‌ها انجام می‌دهم. منتها دست‌کم این‌جا از همکاری آیدا برخوردارم که آن‌جا نبودم. تنها کمک فرهنگستان به من این بود

که در موضوع متدولوژی کتاب، دوستم دکتر هرمز میلانی را به همکاری با من مأمور کرد که البته ممنون. همکاری با فرهنگستان درواقع یک بار دیگر این حقیقت را به من ثابت کرد که وقتی دولت روی کاری از این نـوع دست بگذارد باید فاتحه‌اش را خواند.

□ قضیه‌ی دانشگاه کلمبیا چه بود؟

● در سال ۱۹۷۷ در آمریکا دانشگاه کلمبیا پیش‌نهاد کـرد بـا تـهیه‌ی دفـتر مستقلی در منهتن و در اختیار گذاشتن عده‌یی ایرانی زبان‌شناس و آواشناس و جامعه‌شناس و دارای سایر تخصص‌ها، با یک گروه برنامه‌نویس کامپیوتر و با شیوه‌های مـدرن کـار را ادامـه دهـم امـا در هـمان زمـان در ایـران تـوسط روزنامه‌ی کیهان و پاره‌یی اشخاص کوشش شد که موضوع را به بنیاد پهلوی که پول‌های قلمبه‌یی به دانشگاه کلمبیا داده بود مربوط کنند، که گرچه صحت نداشت به پاره‌یی ملاحظات عطایش را به لقایش بخشیدم که امروز سـخت پشیمانم. همان سال بعد از فسخ پیش‌نهاد دانشگاه کـلمبیا، دپـارتمان خـاور میانه‌ی دانشگاه پرینستون که در جریان کار بود پیش‌نهاد مشابهی کرد؛ منتها قبول آن مستلزم این شرط بود که تمام فیش‌ها و اوراق مربوط به این کـار را دربست تحویل دانشگاه پرینستون بدهم که ناچار زیر بار نرفتم.

□ شنیده‌ایم فرهنگستان شوروی هم روی مجلدات چاپ شده‌ی این کتاب کار می‌کند. اصولاً فایده‌ی کتاب کوچه چیست که همه این‌طور چشم انتظار تولدش هستند؟

● در مورد فرهنگستان زبان‌های شرقی مسکو من هم چیزهایی شـنیده‌ام، اطلاع دقیق‌تری از آن ندارم. اما در مورد سوآل آخرتان: نمی‌گویم که زبان را مردم می‌آفرینند نه ادیبان، و نمی‌گویم کاراکتر اصلی زبان را نهایتاً از چـنین مجموعه‌هایی استخراج باید کرد. به استفاده‌های زبان‌شناسی و آواشناسی و

جامعه‌شناسی و «شناسی»های دیگری که کتاب کوچه مواد خام آن را در اختیار می‌گذارد هم اشاره نمی‌کنم و به همین اکتفا می‌کنم که بگویم بالاخره یک روز جامعه باید خود را در آینه‌یی نگاه کند و چهره‌ی خودش را بشناسد. اگر جامعه‌ی ما بخواهد روزی معاصر جهان بشود باید به راهی که پشت سر گذاشته نگاهی بیندازد.

سوآل‌های خوبی مطرح کردید، ازتان متشکرم.

منزوی ماندن و کنار کشیدن به نفع هیچ‌کس نیست

فردا متعلق به شاعران و نویسندگان فرداست

شاملو به آمریکا رفته بود. دلم خیلی تنگ شده بود، سر و کلّه‌ی بیماری‌های جورواجور شاملو هم پیدا شده بود. مشکلات سلامتی شاملو جزو دغدغه‌های روزمره بود. از دست ما کار زیادی بر نمی‌آمد؛ به واشنگتن پریدم. تلفنی با خودش صحبت کردم. نزدیک برکلی بود، گرفته و گرفتار، مریضی و دکترها. گفت به بوستون می‌آید. به‌بوستون پرواز کردم. آیدا به استقبالم آمد. از دیدنش شاد شدم. به خانه رسیدم. استاد با لباس منزل بیرون آمد. لبش خندان بود. در همین هشت نه ماهی که ندیده بودمش چه‌قدر پیر شده بود. زندگی با استاد و آیدا در یک خانه صفایی داشت. مصاحبه را همان‌جا انجام دادم که با توجه به ارجاعات بعدی شاید **مهم‌ترین مصاحبه‌ی** احمد شاملو باشد. مصاحبه را خود شاملو تایپ کرد. با آن که به گفته‌ی شاملو از مجله‌ی آدینه اسباب‌کشی کرده بودم، این مصاحبه را اول به آدینه دادم. ویرایش سردبیر وقت آدینه به هیچ‌عنوان قابل قبول نبود، در نتیجه به مجله‌ی دنیای سخن دادم که کاملش را در شماره‌ی ۳۸، در بهمن ۱۳۶۹ چاپ کرد.

یادداشت ۱۳۸۸

احمد شاملو شاعر نامدار معاصر که چندی‌ست برای شعرخوانی و سخن‌رانی به آمریکا سفر کرده، به سبب بیماری ناگزیر به توقفی طولانی و انجام دو عمل جراحی شد. همکار ما گفت‌وگویی با او انجام داده که از نظرتان می‌گذرد.

□ آقای شاملو نه ماه است که شما در ایران نیستید. خبر بیماری و بعد خبر عمل جراحی را که خوش‌بختانه با توفیق همراه بوده است شنیدیم. حالا وضع جسمی‌تان چه‌طور است؟ و برنامه‌ی بعدی‌تان چیست؟ آیا بعد از پایان این دوره‌ی طولانی و سخت معالجات به ایران برمی‌گردید یا برای تدریس به

دانشگاه برکلی می‌روید یا از امکانات دیگری که در آمریکا و اروپا به شما پیش‌نهاد شده است برای تحقیق استفاده خواهید کرد و در خارج خواهید ماند؟

● من گرفتار دو وضعیت متناقض شده‌ام که در عین تناقض به وضع مضحکی از هم پشتیبانی می‌کنند. اول اجازه بدهید عرض کنم چیزی که دوستان اسمش را بیماری گذاشته‌اند بیماری به آن مفهوم رایج نیست و بیش‌تر یک‌جور گرفتاری احمقانه است. نخاع زیر فشار زائده‌های استخوانی که در مهره‌های سوم و چهارم گردن پیدا شده در شرف پاره شدن بود. اگر نخاع پاره می‌شد مرا دچار نوعی زندگی صدفی می‌کرد، چیزی که اصلاً اهلش نیستم. زیستن به صورت جنازه‌ی دست دوم که حتا قادر نباشد برای پایان دادن به فاجعه کپسول سیانوری بالا بیندازد. نه، چیز نفرت‌انگیزی‌ست. اگر قرار است وجود آدم فقط اسباب زحمت و مرارت و حداکثر باعث جلب تأسف و ترحم دورو بری‌ها بشود؛ اگر قرار است آدم وجودش به دو پول سیاه نیرزد و تبدیل به چیزی بشود که هم تشریف دارد هم گورش را گم کرده است و حضورش دیگر به درد فحش خوردن هم نمی‌خورد، عدمش به‌تر. خب در این صورت می‌بایست جلو چنین وضعی بایستم. چون نه فقط خیال ندارم حیاتی منفعل و شرمسار از خود داشته باشم بل‌که درست برعکس به زنده بودن و به درد خوردن و حضور مفید داشتن احتیاج کامل دارم. به این همه مهر و دوستی و حرمتی که مثل چشمه از هر طرفم می‌جوشد تا مغز استخوان احساس بدهکاری می‌کنم. در پاسداشت این‌همه محبت، حتا به آن‌همه نفرت سیاهی هم که به طرفم پرتاب می‌شود نیاز عمیق دارم. آدم باید نشان بدهد، باید ثابت کند شایستگی چیزی را که بهش داده‌اند دارد. نشان ندادن شایستگی، توهین به جامعه و محکوم کردن خود به بی‌لیاقتی‌ست. به من بیش از سهمم داده‌اند

و خودم را از این جهت حقاً بدهکار می‌بینم و هنوز به‌قدر محبت‌هایی که دیده‌ام چیزی نپرداخته‌ام. نمی‌خواهم مأیوس‌کننده باشم یک جنازه‌ی نه مرده و نه زنده، یک «طفلکی» به درد این کار نمی‌خورد.

قضیه به این صورت اتفاق افتاد که پس از جلسات «سیرا» که بانی سفر به آمریکا بود تعداد زیادی دعوتنامه از دانشگاه‌های آمریکا و کانادا رسید. دوستان برنامه‌ها را ردیف کردند و با همه‌ی بیماری و ضعف جسمی که هنوز علتش معلوم نبود بخشی از آن‌ها انجام شد. برنامه‌های دانشگاه‌های برکلی، لس‌آنجلس، شیکاگو، میشیگان، هاروارد، کلمبیا، راتگرز و واشینگتن دی سی را هر طور که بود پشت سر گذاشتیم. قرار بر این بود که حدود ده برنامه‌ی دیگر که شامل سه برنامه درکانادا هم بود انجام بشود و ختم سفر را برچینیم و برگردیم. اشکال سفر به خارج کشور در همین است که وقتی یک دعوت را پذیرفتی از قبول دعوت‌های دیگر ناگزیری، دستچین کردن معنی ندارد.

در هاروارد دیگر نمی‌شد ضعف و ناتوانی را لاپوشی کرد. خانم دکتر منیژه قوامی که می‌دانست دوست مشترک‌مان دکتر جمشید لطفی (ساکن هیوستون تکزاس) سوابق پزشکی مرا می‌داند با او تماس گرفت و پس از مشاوره درکمال محبت مرا به بیمارستان بزرگ بوستون برد تا از مهره‌های گردن «ام.آر.آی» بگیرند. عکس را گرفتند و گذشتیم. از واشینگتن راهی دالاس می‌شدیم که خانم دکتر قوامی با تلفن فرمان بازگشت به بوستون داد که جراح متخصص عکس را دیده و نیاز به عمل جراحی فوریت دارد. با عذرخواهی از بابت تعلیق ناگزیر باقی برنامه‌ها به بوستون برگشتیم که به هر حال با مدتی معطلی که معلول اشکالات نوبت و همزمان کردن تیم‌های دو سه گانه‌ی جراحی بود، عمل صورت گرفت. بگذارید همین‌جا فرصتی را که

پیش آمده غنیمت بشمرم و از محبت‌های بی‌دریغ پروفسور اسپاتس رئیس بخش اعصاب و دکتر ئوردیا جراح اعصاب و دکتر یابلان جراح استخوان با همه‌ی قلبم سپاسگزاری کنم. من غریبه‌ی رهگذر از این آقایان کمترین توقعی نداشتم اما آن‌ها همه‌ی عواطف انسانی‌شان را به تمام معنی کلمه «نثار» من کردند، از باران بی‌دریغ‌تر. پروفسور اسپاتس یک وقار نمونه است آمیخته با طنزی ظریف و سخت غافلگیرکننده در رفتار و گفتار. من توقع نداشتم مردی با آن همه مسئولیت و گرفتاری با دیدار کردن از من، مرا شرمنده کند اما او در نهایت لطف هر روز این کار را می‌کرد. دکتر ئوردیا چنان با من جوشید که انگار نیم قرنی هست که یار دبستان و گرمابه و گلستانیم. یک آقای شنگول و شاد است سرشار از زندگی. با من چنان تا می‌کرد که انگار از این که لطف فرموده کالبدم را برای یک عمل جراحی ناب در اختیارش گذاشته‌ام کلی ممنون من است نه من مدیون او که همه‌ی دانش پزشکی و ظرافت عملی و هنر انگشتان آزموده‌اش را هشت ساعت و نیم تمام با شکم گرسنه و یک لنگ پا خرج من کرده!

□ منظور این است که عمل این مدت طول کشید؟

● درست از سر ظهر تا هشت و نیم شب و تازه این مرد نازنین پس از این مدت که طبعاً هر آدمی را از پا می‌اندازد به مجرد ترک اتاق عمل پیش از هر کار دیگر به آیدا تلفن می‌کند بهش خبر می‌دهد که کار با موفقیت انجام شده.

□ خانم آیدا در بیمارستان نمانده بود؟

● نه. مقررات بیمارستان اجازه نمی‌داد. با چه زبانی از محبت و مراقبت تک‌تک پرستارها بگویم. چه موجودات دوست‌داشتنی‌یی هستند. من در فرانسه و انگلیس و ایتالیا و آلمان عمل جراحی داشته‌ام و در بیمارستان بستری بوده‌ام. پزشک و پرستار این‌جا چیز دیگری‌ست. کارش را هر چه

باشد با مسئولیت می‌پذیرد و عاشقانه انجام می‌دهد. واقعاً بـا جـان و دل از خودش مایه می‌گذارد. اصلاً نمی‌توانم سر در آورم چـه‌طوری مـی‌شود کـه درست از وسط این مردم یکهو جانوری مثل ملا یزغل شل کن‌هایم موسوم به کیسینجر نابکار یا نیکسون و امثالهم سر در می‌آورند اعتبار و حیثیت این ملت را فدای پدرسوختگی و قدرت‌طلبی خودشان می‌کنند. این سوآل یک سوآل جهانی است. مثلاً میان ایتالیایی‌هایی که من از نزدیک می‌شناسم و تجربه‌اش را دارم که همین‌قدر کافی‌ست یک نگاه محبت‌آمیز بهش بکنی تا تمبان پایش را بفروشد به یک اسپاگتی دست اول مهمانت کند، چه‌طور یکهو مـردکه‌ی خودنمای مسخره‌یی مثل موسولینی پیدا می‌شود که به هر کـه تـوی چـنگ پلیس‌اش می‌افتاد با قیف یک سطل روغن کرچک می‌خورانـد تـا بـه «چـیز خوردم» بیفتد. که یعنی اختراع مثلاً ظریف وسیله‌یی برای تـوهین و تـحقیر انسان، چیزی که متأسفانه باید گفت یک تجربه‌ی بین‌المللی، یک تـجربه‌ی جهانی‌ست. همین چـند روز پـیش در تـله‌ویزیون دیـدیم یکـی از حشـرات سازمان سیا که به دنبال شکایت عده‌یی کارش به دادگاه کشیده و ثابت شده که با آب به عده‌یی «ال.اس.دی.» خورانده در دفاع از خودش می‌گفت کارش به او اجازه می‌دهد روی اثر هر مخدری مطالعه کند، ببیند قابلیت این را دارد که به صورت یک سلاح جنگی درآید یا نه. ال.اس.دی. خاصیتش این است که جنون آنی می‌آورد. پس می‌شود با تجربه‌ی آن روی آدم‌ها و ثبت نتایج کار ازش یک سلاح جنگی مؤثر ساخت و هوا و آب منطقه دشمن را به وسیله‌ی هواپیما به آن آلوده کرد. نامردی را تماشا کن! آخر چرا یکی نـمی‌گوید ایـن موجودات عـجیب و غـریب، ایـن مـوجودات ضـد آرمـان‌های بشـری ایـن دیوانه‌های زنجیری از کجا پیداشان می‌شود؟

□ چرا عمل‌تان ناتمام ماند؟

● نه. عمل ناتمام نماند. باید دو تا از مهره‌های گردن را برمی‌داشتند مهره‌های دیگری جای‌شان می‌گذاشتند بدون این که نخاع آسیبی ببیند. راهش فقط همین بود که عمل در دو مرحله انجام بگیرد. اول از کنار گردن نصف پیشین مهره‌ها را با استخوان‌هایی که از لگن خاصره در آورده‌اند عوض کنند و پس از سه تا پنج ماه که این استخوان‌ها به طور کامل جوش خورد قسمت پشت مهره‌های گردن را عمل کنند که گرچه ساده‌تر از عمل قبلی است اما عمل اصلی‌ست. کل این کار را هم مدیون خانم دکتر قوامی هستم که مطلقاً از عهده‌ی سپاسگزاریش برنمی‌آیم. اگر به خودمان بود یا می‌بایست دربست از خیر قضیه می‌گذشتیم ــ با این‌که اول می‌گفتند عمل در ایران میسر نیست ــ یا باید تا سال دو هزار به انتظار نوبت می‌ماندیم و چیزی این‌ورو آن‌ور صد هزار دلار می‌سلفیدیم که به حساب وطنی‌مان می‌شود چهارده میلیون و پانصد هزار تومان پول بی‌زبان! یعنی سنگ بزرگ و علامت نزدن. پس نه بابت کوتاه شدن آن انتظار وحشتناک می‌شود با یک «خیلی ممنون» سر و ته قضیه را به هم آورد، نه بابت رایگان تمام شدن هزینه‌یی حدود یک جوال اسکناسِ نداشته می‌شود با یک «دست شما درد نکنه» قال کار را کند و نه بابت نجات از زندگی گیاهی می‌شود با یک «برقرار باشی» موضوع را خاتمه داد. شوهر ایشان آقای دکتر مهندس ضرغامی در بالاترین سطح تخصص فیزیک و ریاضی هستند که متأسفانه از حضورشان در ایران محرومیم. خانم دکتر توانستند با استفاده از قوانین ایالتی مرا در بیمارستان دولتی بستری کنند و پروفسور اسپاتس را متقاعد کردند عمل به‌طور اورژانس صورت بگیرد که معطل نوبت نمانیم.

□ ایشان مورد سپاس همه‌ی کسانی هستند که شما را دوست دارند و خودشان هم این را می‌دانند. اجرشان مأجور است. حالا بگویید منظور چه

بود که گفتید گرفتار دو وضعیت متناقض شده‌اید.

● حق با شماست. گفتم اما توضیح کافی ندادم. حقیقت این است که من دیگر در سنی نیستم که برای دور ماندن از وطن‌مان فرصت کافی داشته باشم و بتوانم بگویم اگر امسال نشد سال دیگر. گرفتار این مشکل بودم که اگر بمانم با این وضع سرگردانی چه کنم و اگر بروم خطر حتمی زندگی گیاهی را چه‌طور از سر بگذرانم. اگر می‌دانستم بین دو عمل این‌قدر فاصله می‌افتد قطعاً نمی‌ماندم. یک «به جهنم» خرج می‌کردم و راه می‌افتادم طرف خانه. عمل دوم را هم مصمم بودم اگر معطلی داشته باشد بگذارم بروم. به‌خصوص که دوستان پزشک قدر اولی و از آن جمله دکتر جهانگیر رأفت و دکتر محمد امامی آن هفته تلفنی گفتند تضمین می‌کنند در ایران هم عمل به طور کامل میسر است. در هر حال این‌جا دوستان به‌شدت با این کار مخالفت کردند و ضمناً دکتر ئوردیا هم تاریخ عمل را برای نه روز بعد تعیین کرد که بیست و هشتم آذر باشد.

□ قرار تدریس در دانشگاه برکلی را چه می‌کنید؟

● دانشگاه برکلی رسماً دعوت کرده است از اواسط ژانویه ۱۹۹۱ (دی ۶۹) تا اواخر ماه مه (خرداد ۷۰) در آن‌جا یک دوره‌ی فشرده‌ی شعر و ادبیات امروز زبان فارسی تدریس کنم که با این روحیه‌ی درب و داغان نمی‌توانم، می‌شود عذرخواهی کرد. در هر صورت تصمیم‌مان این است که دو سه هفته بعد از عمل به خانه برگردیم.

□ در مورد استفاده از امکانات متعددی که در اروپا و آمریکا به شما پیش‌نهاد شده است چه تصمیمی دارید؟ گویا بعض این پیش‌نهادها خیلی هم چشمگیر است.

● بگذارید پیش از پاسخ گفتن به این سوآل وضع خودم را کمی مشخص‌تر

کنم. ببینید ایران وطن من است. وطنی که من رو راست و بی‌تعارف ده سالی‌ست که از معرکه‌ی فرهنگی‌اش حذف شده‌ام. عملی که برایش عذرهای بدتر از گناه تراشیده‌اند. از همین تهران در پاکتی که اسم و آدرس فرستنده نداشت نسخه‌ی زیراکسی بخشنامه‌یی را برایم فرستادند که در آن امریه صادر شده بود چون آن شخص (که بنده باشم) صهیونیست است کتاب‌هایش را از دست‌رس مراجعان خارج کنید. گیرنده‌ی فرمان، رئیس کتابخانه‌ی ملی یا شهرداری یا عمومی یا چنین چیزی بود. فرمان هم با عنوان بخشنامه شرف صدور یافته بود و بخشنامه یعنی یک دستورالعمل اجرایی سراسری. خاطرم نیست بخشنامه را چه نهادی صادر می‌کرد، این‌قدر هست که می‌بایست نهادی صاحب قدرت باشد که به همین سادگی بتواند به صهیونیست بودن بنده آدمی فتوا بدهد. هیچی هم نه و صهیونیست! درست مثل این که صاحب امری فتوا بدهد مریلین مونرو خواجه‌یی سیاه‌پوست می‌باشد! در روزنامه‌ها هم بعدها مرا سلطنت‌طلب و سلطنت‌آبادی و طرفدار سرمایه‌داری جهانی و توده‌یی و از این جور چیزها معرفی کردند و هیچکی هم از آن بالا پا در میانی نکرد که بابا دست‌کم یک چیزی حواله بدهید که بگنجد. ما هم که اولاً در طول سال‌ها و سال‌ها زندگی یاوه شنیدن عادت‌مان شده، ثانیاً به فرض هم که بخواهیم از خودمان دفاعی بکنیم شما بفرمایید به کجا رجوع می‌شود کرد. اما در خارج کشور، هم «کاغذ» نایاب نیست، هم نشر کتاب نیازی به تحصیل اجازه ندارد، هم امکانات فنی فراهم است، هم خواستار کتاب له‌له می‌زند. در نتیجه طبیعی‌ست پیش‌نهاداتی را که مستلزم حضور من در خارج از کشور نبوده است پذیرفته باشم. حتا خودم هم پیش‌نهادهایی داده‌ام که همین حالاش هم در دست اجراست. مثلاً چاپ قصه‌های قدیمی که به درد بچه‌ها بخورد و آن‌ها را به حفظ میراث فرهنگی و

هویت ملی‌شان تشویق کند. همین الان سی تا چهل قصه از این دست آماده‌ی حروفچینی و نقاشی و چاپ است با کاغذ خوب و چاپ خوب و تصویرهای استادانه‌ی رنگین و صحافی چشمگیر. کاری که نه‌فقط عالی بل‌که یک وظیفه‌ی اساسی ملی‌ست. البته پیش‌نهادات دیگری هم بود و هست که چون با بازگشت به ایران منافات داشت در کمال تأسف رد کردم. در هر کدام از مراکز فرهنگی و دانشگاهی آمریکا که گذارمان افتاد کسانی از هموطنان به نمایندگی اطرافیان خود در تماس‌های جدی که با ما داشتند، گفتند حاضرند برای هر نوع فعالیت فرهنگی در هر زمینه‌یی که باشد مبالغی سرمایه‌گذاری کنند. از ایجاد مدرسه‌ی ایرانی تا تأسیس مرکزی برای چاپ کتب و نشریه‌ی ادواری ویژه‌ی کودکان تا تهیه‌ی نوارهای صوتی شعر معاصر یا قصه‌های کودکانه برای دوره‌های سنی و سلیقه‌های مختلف و تولید فیلم و فعالیت‌های تئاتر و غیره و غیره. حاملان این پیش‌نهادها می‌دانستند هزینه‌ی این‌جور فعالیت‌ها چه‌قدر سنگین است ولی به هر حال این سرمایه را به امید روزی که به‌طور جدی کلنگ شروع کار زده شود گله به‌گله در این مرکز و آن مرکز روی هم گذاشته‌اند. این سرمایه‌ها را با زدن از نان شب‌شان فراهم کرده‌اند اما صبوری پیش گرفته‌اند چون نمی‌خواهند این تلاش در حفظ هویت ملی و فرهنگی با کیفیت نازل آغاز شود و تازه این دستمایه‌ها که می‌تواند روی هم ریخته شود و در یک جاگرد آید در عمل به نحو حیرت‌انگیزی سر به چندین برابر خواهد زد. می‌شود یک سازمان غیرانتفاعی فرهنگی به ثبت رساند و این نقود آماده را به حساب آن واریز کرد. با اعلام آمادگی برای شروع کار، تمام ایرانیان دیگری که زنگ خطر اضمحلال هویت ملی و فرهنگ و زبان زیر گوش‌شان به صدا درآمده به یاری می‌شتابند. در آمریکا قانون ویژه‌یی هست که اشخاص حقیقی یا حقوقی می‌توانند با انتخاب خود مبالغی به هر سازمان

غیرانتفاعی ثبت شده کمک مالی یا جنسی کنند و در آخر سال آن رقم را از بدهی مالیاتی خود کسر بگذراند. افراد زیادی برای تشویق ما به این کار با تلفن و نامه و پیغام قرار همکاری گذاشتند اما اقدام در این زمینه هم مستلزم آن بود که دست‌کم موقتاً هم که شده یکی دو سالی در این‌جا ماندنی بشوم که تازه معلوم نبود پس از درگیر شدن رسمی با قضیه بتوانم بگذارم و برگردم یا نه. به‌طور موقت ماندنش هم خوش‌بینی و تحمل غیرمنطقی می‌خواهد که من نه اولیش را دارم نه دومیش را. در این سن و سال آدم چه‌طور می‌تواند مطمئن باشد که تا همین پنج دقیقه‌ی دیگر هم زنده هست یا نه.

□ مهاجرت، خواسته یا نابه‌خواه گاز وحشتناکی زده تکه‌ی گنده‌یی از ملت ما را جدا کرده. آمار قابل اعتمادی در دست نیست، گویا حدود دو سه میلیون نفر. این جماعت عظیم، به اندازه‌ی نفوس کشوری چون نیکاراگوآ، مسائلی خاص خود دارد که بی‌تردید از چشم شما هم دور نمانده است. بررسی این مسائل با آن طیف وسیعی که دارد نیازمند فرصت و تعمق بسیار است. شما در این مجال تنگ بفرمایید وضع فرهنگی ایرانیان مهاجر را چه‌گونه یافته‌اید یا اگر حتا این را هم مقوله‌ی پر طول و عرضی می‌بینید به‌طور جداگانه بگویید حال و روز زبان فارسی این هم‌وطنان چه‌گونه است؟

● در زمینه‌ی فعالیت‌های ادبی مثلاً، تا آن‌جا که من دیدم مجلاتی منتشر می‌شود، چه فصلی چه ماهانه چه عندالاقتضا، که غالباً «آکادمیک» است، یعنی بی‌تعارف بیش‌تر به درد خود نویسندگان‌شان می‌خورد و برای دیگران نه جاذبه‌یی دارد نه قابل استفاده است. فلان آقا با استفاده از کلمات فاقد نقطه در باب اصالت رساله‌ی «ابطال‌العلوم» مقالتی انشاد فرموده و بهمان آقا نشسته سر فرصت پنبه‌ی کل کوششی را که طی شصت سال گذشته در شعر فارسی صورت گرفته تا سطر آخر زده و چیزهای دیگری از قبیل نبش قبر و

عقده‌گشایی و امور رایج دانشگاهی به سبک قدمایی.
این‌ها این‌ور در چنین مقولاتی به هم فخر می‌فروشند یا برای هم عشوه می‌آیند یا از داغ دل‌هاشان می‌نالند. یا کسانی را که موی دماغ‌اند می‌مالند، از آن‌ور هم بنیادهای دهن‌پرکنی هست برای تشویق تحقیقات خروس بی‌محلانه‌یی از همین دست، که به فلان یا بهمان سخن‌ران ملیحی که جایی قبر نشناخته‌ی بی‌صاحبی پیدا کرده یا شجره‌نامه‌ی کناسان جابلقا را به حلیه‌ی نظم آراسته یا ثابت کرده که رودابه‌ی شاهنامه آبله‌رو بوده چشم‌هایش آلبالو گیلاس می‌چیده و لب شکری داشته جایزه‌یی می‌دهد. البته این میان یک «بلانسبت» هم باید گفت به کوشش‌های مأجوری که می‌شود در زمینه‌ی نشر مجلات و اعتلای تئاتر و نقاشی و غیره که قرار شد به تفصیلاتش نپردازیم، یا نشریاتی با جهت‌گیری‌ها و هدف‌های خاص که یک‌سره مقوله‌ی دیگری‌ست. شاعران و نویسندگان کوشایی را هم در اروپا و آمریکا و از نزدیک و دور شناختم که پاره‌یی‌شان سخت نویددهنده و امیدوارکننده‌اند و پاره‌یی این مرحله را پشت سر گذاشته‌اند. اگر اسمی نمی‌برم برای جلوگیری از هفتاد من کاغذ شدن گفت‌وگوست. اما تقریباً به‌طور مشخص به خوره‌یی که در ابعاد گسترده به جان فرهنگ و هویت ملی ایرانی‌های خارج از کشور و به‌خصوص ایرانی‌های ساکن آمریکا افتاده توجهی می‌شود، نه اصلاً این تلاش‌ها در مقابله با آن درد داروی معالج یا حتا مسکن کارآمدی‌ست. این موضوعی‌ست که گفتنش زبان را می‌سوزاند نهان کردنش مغز استخوان را. منظورم موضوع بسیار دردناک اضمحلال هویت ملی و فرهنگ ایرانی و زبان مادری «نسل دوم» مهاجران است.

فقط یک نگاه گذرا به وضع زبان فارسی ایرانیان ساکن آمریکا برای پی بردن به عمق فاجعه کافی‌ست. وجه غم‌انگیز این مصیبت موقعی آشکارتر

می‌شود که توجه کنیم زبان فارسی حتا در جریان ایلغارهای بنیان‌کن درازمدت عرب و مغول و ترک و ترکمن هرگز خم به ابرو نیاورد و اقوام غیرفارسی زبان محدوده‌ی جغرافیایی موسوم به ایران ــ از مازندری و گیلک و آذربایجانی و لر و کرد و عرب و بلوچ و ترکمن گرفته تا کوچیدگان و کوچانیدگان چون آشوریان و ارمنیان ــ حتا آن‌هایی که به‌طور مستقیم زیر فشارهای حکومت مرکزی از سرودن و نوشتن به زبان بومی خود ممنوع بوده‌اند هم توانسته‌اند با چنگ و دندان زبان شفاهی‌شان را حفظ کنند. اما امروز متأسفانه باید در کمال خجلت و سرشکستگی اعتراف کنیم که نسل دوم مهاجران دهه‌ی حاضر حتا زبان مادری‌شان را نمی‌دانند و اگر اقدام اضطراری و به قولی ضربتی یا عاجلی صورت نگیرد، با این سرعتی که اضمحلال هویت گریبانگیر این نسل بی‌شناسنامه شده ایران باید میلیون‌ها تن از فرزندان خود را به کلی از دست رفته تلقی کند.

در این فاجعه نسل دوم هیچ گناهی ندارد که به هر حال چنان که پرورشش می‌دهند می‌روید. گناهکار نسل اول است. گناهکار اصلی پدرها و مادرها هستند که قبل از بچه‌ها باید فکری به حال هویت‌شان بکنند. آن‌ها حتا تو محیط خانه هم به قول اسماعیل فصیح فارگلیسی اختلاط می‌کنند، یعنی به زبان حرامزاده‌یی که دستورش فارسی‌ست لغاتش انگلیسی. صبح خانم به آقا نهیب می‌زند که: «بابا هاری آپ. داره لیت میشه جابتو لوز می‌کنی. مای گاد! امروز دیگه چه اکسکیوزی داری؟» ــ آقا خمیازه کشان جواب می‌دهد: «خیلی دیپرسم. انگار بلاد پره‌شرم آپه.» ــ واقعاً که حال آدم را به هم می‌زند.

من نمی‌دانم بدون فرهنگ و زبان و هویت ملی اصلاً چه‌جوری می‌شود زندگی کرد، چه‌جوری می‌شود سر خود را بالا گرفت، چه‌جوری می‌شود تو چشم همسایه نگاه کرد و گفت: «من هم وجود دارم.»؟ ــ عزیز من یکهو این

یک دانه دندان لق پوسیده را هم بکن بینداز دور یک دست دندان مصنوعی بگذار. تو که عقده‌ی فرنگی نبودن دارد می‌کشدت خوب یکهو انگلیسی حرف بزن. چرا انگلیسی را با فارسی بلغور می‌کنی؟ چرا هم انگلیسی را خراب می‌کنی هم فارسی را؟ تازه مگر به همین سادگی می‌شود یک هویت عمیق چند هزار ساله را در عرض چند سال تا پاپاسی آخر باخت؟ مگر می‌شود به همین مفتی یک فرهنگ چند هزار ساله را که آن همه نام و افتخار پشتش خوابیده یک شبه ریخت تو ظرف آشغال گذاشت پشت در که سپور بردارد ببرد؟

□ آقای شاملو چند شعر تازه از شما خواندیم که همین‌جا در سفر سروده‌اید. آیا کارهای دیگری هم در این مدت انجام داده‌اید که ما از آن بی‌خبر باشیم؟

● روی‌هم‌رفته کارهایی کرده‌ام. از آن جمله، یک بازبینی دیگر غزل‌های حافظ برای چاپ در این ور دنیا. در ضمن به تفاریق بخش‌هایی از یک سفرنامه را هم نوشته‌ام تو مایه‌ی طنز.

□ یعنی یادداشت‌های همین سفر؟

● به‌هیچ‌وجه. این یک سفرنامه‌ی شخصی نیست بل‌که از زبان یک پادشاه فرضی، یک خاقان بن خاقان احتمالاً از طایفه‌ی منحوس قجر تقریر می‌شود تا برخورد دو جور تلقی از حکومت برجسته‌تر جلوه کند: برخورد قبله‌ی عالمی که پوسیدگی ذهنیش معلول به میراث بردن همه‌ی «پدرسالاری»های متحجر شرقی‌ست، با «ثروت کراسی» فریبکارانه‌ی نوپای آمریکایی که در استفاده از صورتک «مردم‌سالاری» همه‌ی لوطی غلامحسین‌های تاریخ را از رو برده است. البته من در طنزنویسی سابقه‌یی ندارم. گمان می‌کنم سفرنامه مورد ذکر به آن جهت صورت طنز به خودش گرفته که در نفس امر زیادی جدی‌ست و هر واقعیت تلخ عصا قورت داده‌یی همین‌جوری که نگاهش کنی یک

مسخرگی چاق و چله‌ی دست اول است. باید بدهم دوستانم ببینند و نظر بدهند تا اگر قوت لازم را نداشته باشد از خیرش بگذرم یا اگر جا داشت رویش کار کنم. گو این‌که اگر چیز مفید مؤثری از آب در آمد هم با این شرایط ممیزی که حتا اسم آدمیزاد سنگ راه انتشار اثر می‌شود باید حسرت چاپش را به گور برد. تصور این گرفتاری آدم را پیشاپیش از کار دلسرد می‌کند. گرچه هر نوشته‌یی به هر حال روزی مخاطبش را پیدا می‌کند، حقیقت این است که هر کسی دوست دارد خودش را در دوره‌ی خودش تجربه کند و خودش را در آینه‌ی زمانش بیاراید. فردا متعلق به شاعران و نویسندگان فرداست.

□ حالا که صحبت به محدودیت‌های چاپ و نشر کشید بد نیست به شما خبر بدهم (گو این‌که حتماً خودتان از آن مطلعید) در ایران نویسندگان در قالب یک شورای پنج‌نفره و حول خواست و شعار ساده‌یی گرد آمده‌اند و یکی از خواست‌هاشان برپایی انجمنی صنفی برای دفاع از حقوق تمامی اهل قلم است. انجمنی که شاید بعدها به آن نام کانون نویسندگان ایران یا هر نام دیگری بدهند و هدفش سر و سامان دادن به اوضاع نشر باشد. نظرتان در این مورد چیست و آیا تمایل دارید که به این گروه بپیوندید؟

● سوآلی‌ست که جوابش چندان آسان نیست. یک چنین کانونی نمی‌تواند با بهره‌جویی از صفت «صنفی» سر خودش را زیر برف فرو کند. همین‌که می‌گویید هدف این کانون (یا اجتماع یا اتحادیه) «نویسندگان» (با نام این تشکیلات کاری نداریم) دفاع از «حقوق اهل قلم» است مسأله صورت دیگری پیدا می‌کند. امیدوارم این‌طور نباشد، اما تجربه می‌گوید که علی‌القاعده باید هنوز هیچی نشده کسانی خمره‌های فحش و فضیحت را از انبارها بیرون کشیده گذاشته باشند دم دست. این دیگر یک «اتحادیه‌ی صنفی» نظیر اتحادیه‌هایی نیست که تولیدکنندگان خشکبار یا طباخان رأس یا

ماست‌بندهای دارالخلافه تشکیل می‌دهند. اهل قلم که گرد آیند به‌ناگزیر نخستین خواست‌شان تأمین آزادی بیان و امنیت حرفه‌یی‌ست (و درست همین‌جا باید بگویم که از این جهت، ترکیب هیأت پنج‌نفره را یک‌دست نمی‌بینم) مجامله هم در کار نیست. شرافت‌مندانه‌ترین خواست هر نویسنده‌یی این است که تقریرنویس بی‌اراده‌ی فلان یا بهمان نحوه‌ی تفکر خاص نباشد، اثرش را آزادانه بنویسد و آزادانه به نقد جامعه بسپارد و قدرت حاکم را پشتوانه‌ی امنیت حرفه‌یی خود ببیند که این خودش مشکل‌زاست مگر این‌که جلو ورود کسانی را که آشکارا به قصد اخلال می‌آیند از اول بگیرند، که این خود با یک تشکل صنفی ــ و در این مورد دمکرات‌منش ــ در تضاد است. نمی‌خواهم چوب به تابوت مرده بزنم اما تجربه‌ی کانون با توده‌یی‌ها هنوز گرم است و باید بپذیریم که نحوه‌ی داش‌مشدیانه‌ی عمل توده‌یی‌ها به هیچ روی خاص آن گروه مشخص نبوده است که امروز از میان رفته تلقی شود. کار بسیار مشکلی‌ست و حسنش در همین است که گمان نمی‌کنم به جایی برسد. اگر نظام حاکم واقعاً معتقد به این دستور آسمانی است که «همه‌ی سخن‌ها را بشنوید و به‌ترین‌اش را برگزینید» نباید برای ارائه‌ی سخن دیگران چنین محدودیتی قائل بشود و اگر بر این باور است که توده‌ی مردم ما بر سر باورهای راستین خود ایستاده است و راه خود را می‌شناسد، زره پوشیدن در برابر آثار مشتی نویسنده این باور را نه‌تنها زیر سوآل می‌برد بل‌که علناً تحقیر مردم است. کسانی نویسندگان را دربست به چشم دشمن نگاه می‌کنند و مسئولان امر هم دروازه‌ی نشر را چنان تنگ گرفته‌اند که نویسندگان مجبورند مثل زندانیان مواد مخدر که از ملاقات با کسان‌شان به داخل بند برمی‌گردند با رعایت نهایت دقت و جست‌وجوی کامل مظنونانه، خط به خط و ورق به ورق از آستانه‌اش عبور کنند.

حقیقت این است که پیش آوردن سخنی که توهین به معتقدات و مقدسات مردم باشد ناچیزترین نتیجه‌اش منزوی شدن است. از این گذشته چه بخواهیم چه نخواهیم مملکت قانون دارد و متولیان بیش از افراد موظف به حفظ حرمت این قوانین‌اند. نمی‌توان پیشاپیش جلو کار نویسنده‌یی را گرفت که تو قصدت لطمه زدن به قانون است. اگر از قانون تخطی کرد هم می‌توانی مانع نشر کتابش بشوی هم قادری بگیری پدرش را بسوزانی. هر نویسنده‌یی هم در هر حال یک پا سقرات است و می‌داند اگر نیازمند حمایت قانونی و امنیت حرفه‌یی‌ست نخست بر خود اوست که به قانون حرمت بگذارد و اگر قانون را نارسا یافت رفع نارسایی آن را از مجراهایی که هست طلب کند. سقرات از قضا با گردن نهادن به همین اصل ظریف و محترم شمردن قانونی که او را محکوم به مرگ کرد توانست ثابت کند که حق با او بوده است.

معذلک جواب این سوآل‌تان که پرسیدید مایلم به این گروه بپیوندم یا نه صددرصد مثبت است. می‌پیوندم برای این‌که اعتقاد کامل دارم در هر جریانی ارائه‌ی هر نظری می‌تواند کارساز باشد. اگر این نظر کج می‌رود در مقابله با افکار درست دیگران اصلاح خواهد شد و اگر نه، به سهم خودش با نحوه‌های تفکر دیگر می‌آمیزد و در آن‌ها اثر می‌گذارد. منزوی ماندن و کنار کشیدن هیچ‌کس به سود هیچ‌کس نیست.

□ از اخبار اسف‌انگیز مدت اقامت شما در خارج درگذشت مهدی اخوان ثالث است. رابطه‌ی دوستی و هم‌چراغی او و شما نکته‌ی پوشیده‌ای نیست. مایلید در این مورد چیزی بگویید؟

● راستش موضوع زندگی و مرگ را من سال‌هاست که برای خودم حل کرده‌ام و با هیچ‌کدام مسأله‌یی ندارم. انسان کاملاً بر حسب تصادف به دنیا

می‌آید اما مرگش حتمی‌ست و همین مقدر بودن مرگ است که به زندگی معنی می‌دهد. انسانی که دانسته زیسته و لحظه به لحظه‌ی عمرش معنی داشته آبروی جامعه، پشتوانه‌ی سربلندی و بخشی از تاریخ یک ملت است حتا هنگامی که محیط او به‌درستی درکش نکند. من به خاموشی تقدیری جسم او اشک نمی‌ریزم. حضورش حرمت آموخت و لاجرم غیابش به این حرمت ابعاد افسانه‌یی می‌بخشد.

۱۹ آذر ماه ۱۳۶۹

پس از او

غول رنج و سرخوشی

کلک، شماره‌ی ۱۳۹، خرداد و تیر ۱۳۸۲

مسئول ادبی روزنامه‌ای کثیرالانتشار مرداد ۱۳۷۹ تماس گرفت که می‌خواهد با آیدا گفت‌وگو کند. می‌دانستم آیدا به مصاحبه‌ی روزنامه‌ای تن نمی‌دهد. به او گفتم اگر وقت و انرژی بگذارد و طی چندین جلسه، تمام نظرهای آیدا را بشنود و خاطرات او را بگیرد، آنگاه می‌توان کتابی دقیق و ماندگار در مورد شاملو تنظیم کرد. پذیرفت. آیدا اجازه‌ی دیدار داد. خبرنگار مجله همراه یکی از دوستانش آمد. نزد آیدا نشستیم. یکی از روزهای داغ اولیه بود. سخن از شاملو بود و در نتیجه صحبت خیلی زود گل انداخت. آیدا اندیشه‌ی کار را پسندید و قرار شد آقایان کار را ادامه دهند. در کوتاه مدتی در آن روزنامه تغییر و تحول شد. نفر بعدی شروع به مطالبه‌ی مطلب کرد، نوارها را خواست و گفت که مصاحبه متعلق به روزنامه است. به او گفتم مصاحبه‌ای در کار نیست و نوارها ناقص است و قرار است کتاب شود که در این صورت کتاب متعلق به آیدا خواهد بود. ناگهان مصاحبه‌کننده‌ی نخستین جلای وطن کرد. آیدا و من ماجرا را تمام شده تلقی کردیم و فراموش‌مان شد . . .

□ قبل از هر چیز از طرف خود و تمامی علاقه‌مندان به شاملو از شما سپاسگزاریم که در چنین شرایطی ما را پذیرفتید و با طیف عظیم مخاطبان شاملو چند کلامی هم‌صحبت شدید. ما فکر می‌کنیم که شاملو هرگز ما را ترک نگفته و نخواهد گفت. او همیشه در میان ما و در ذهن و قلب ما جای دارد و با هر بار خواندن سطری از او، بامداد همیشه روشن میهن‌مان را کنار خود احساس خواهیم کرد. ضمن عرض تسلیت عمیق و صمیمانه، خواهش می‌کنیم از آقای شاملو و تصویری که از آن مرد بزرگ در ذهن خود دارید برای ما کمی صحبت کنید.

● از خورشید حرف زدن کار آسانی نیست. باید نزدیکش شد تا زندگی ببخشد، دور شد تا عظمت‌اش را دریافت. کنار او بودن، احساس غرور می‌داد. وقتی کسی پیش او می‌آمد به‌خاطر کرامتی که برای انسان قائل بود، چنان با احترام و فرزانگی با او رفتار می‌کرد که فکر می‌کنم وقتی از این‌جا خارج می‌شد دیگر آن آدم قبلی نبود. پر از شور زندگی بود، سرشار از مهربانی و مهرورزی، همه‌چیز برایش جذاب بود، همه‌چیز را می‌خواست بداند، با ولع همه‌چیز را می‌خواند، هر جای دنیا هر اتفاقی می‌افتاد در او عواطفی می‌آفرید. توانایی هر کاری را داشت. یک لحظه او را بی‌کار نمی‌دیدید. سخت‌ترین انضباط را بر خود تحمیل می‌کرد. حتا در مریضی. حیرت می‌کردم که با آن ناراحتی و درد نشسته و کار می‌کند. می‌گفت اگر کار نکنم، می‌میرم و همین‌طور هم شد. مطالعه را دوست داشت، به‌خصوص تاریخ را، که بداند بر ما چه گذشته است. عاشق موسیقی بود. رفتار، منش و نزاکت او در یادها خواهد ماند. خوش برخورد، دریادل، گشاده‌دست و بزرگوار بود.

□ شما قریب ۳۵، ۴۰ سال کنار او بودید و با او به ارتباطی یگانه رسیدید،

آشنایی شما زمانی‌ست که شاملو کارهای بزرگی مثل «هوای تازه» و «باغ آینه» را منتشر کرده است. آیا قبل از ازدواج او را می‌شناختید؟ شعرهایش را خوانده بودید؟

● «کتاب هفته» را می‌خواندم. بسیار چشم‌گیر و به کلی نو بود. روز جمعه که منتشر می‌شد از ساعت نُه‌ونیم می‌رفتم جلوِ کیوسک روزنامه‌فروشی می‌پرسیدم کتاب هفته نیامد؟ می‌گفتند: هنوز نیامده، بی‌صبرانه منتظر می‌ماندم، انگار معجزه‌یی در حال وقوع است. کیوسک در خیابان کریمخان بود. گاهی برمی‌گشتم خانه و دوباره می‌رفتم . . . تا بالاخره می‌آمد. گاهی نوشته بود سردبیر: احمد شاملو، اما من نمی‌دانستم احمد شاملو کیست. تا این‌که خانواده‌یی به طبقه‌ی هم‌کف خانه‌ی پهلویی ما اسباب‌کشی کردند.

□ کدام خیابان بود؟

● خیابان ایرانشهر، کوچه‌ی نقوی، خُب به اصطلاح همسایه‌ی جدید آمده بود. البته من خبر نداشتم چون تازه از آبادان برگشته بودم، حدود ظهر بود، رفتم به بالکن که ببینم گل‌ها و جوانه‌های باغچه چقدر سبز شده چون پانزده روزی نبودم و دوست داشتم ذره ذره بزرگ شدن‌شان را ببینم. باغچه را دیدم بعد چشمم افتاد به خانه‌ی همسایه. آقایی آن‌جا بود که داشت من را نگاه می‌کرد و چشم‌های ما به هم ماند. واقعاً چند لحظه نه من می‌توانستم چشم از او بردارم و نه او. بعد . . . قاعده دیگر شد.

□ اولین شعری که از شاملو خواندید به یاد می‌آورید؟ خواندید یا برای‌تان خواند؟

● اوایل فقط یک‌دیگر را از دور نگاه می‌کردیم، انسانی زیبا، با جذبه و شکوه‌مند بود. واقعاً شور زندگی از او می‌بارید! آن سال من به دانشکده‌ی مدیریت و انستیتوی ایران و فرانسه می‌رفتم. بار اول که از نزدیک هم‌دیگر را

دیدیم، آمده بود دم در دانشکده، همان روز تمام زندگی‌اش را برای من تعریف کرد و من از همان لحظه . . .

□ از اولین شعر نگفتید. اسم آن شعر یادتان هست؟

● یک روز کتابی به من داد. شاید دومین باری بود که هم‌دیگر را می‌دیدیم. گفت: آیدا، این را بخوان! آمدم خانه و کتاب غریب را خواندم و خواندم، حیرت‌زده شده بودم. روی جلد نوشته بود: الف. بامداد. نمی‌دانستم «الف. بامداد» خود اوست. نمی‌دانستم اما دیگر یک لحظه هم نمی‌توانستم به او فکر نکنم! جانم را فروزان کرده بود.

□ اسم کتاب چه بود؟

● «باغ آینه». کتاب را برایش بردم، منتظر بود ببیند من چه می‌گویم، البته نمی‌خواست نشان دهد. گفت: کتاب را خواندی؟ گفتم: خواندم. گفت: خب؟ گفتم: چیز غریبی بود. در خصوص یکی دو تا از شعرهایش صحبت کردیم. گفتم: الف. بامداد کیه؟ گفت: یک آقایی. گفتم: یک آقا نیست، شعر توست. عجیب بود، نمی‌دانم چه شد که وقتی کتاب را می‌خواندم احساس کردم این کتاب را کسی جز او نمی‌تواند نوشته باشد. بگذریم. بعد فهمیدم که الف. بامداد احمد شاملوست که کتاب هفته را سردبیری می‌کرد. کلی برایش از کتاب هفته تعریف کردم. اولین شعری که برایم خواند شعر «آغاز» بود. بی‌گاهان / به غربت . . . این شعر چه‌قدر عجیب بود!

□ قاعدتاً شما باید همه‌ی شعرهای شاملو را دوست داشته باشید اما احتمال دارد که از این‌همه، چند شعر را بیش‌تر دوست داشته باشید . . . کدام کتاب یا کدام شعرها؟

● نمی‌توانم بگویم چون در همه‌ی کتاب‌هایش شعرهای بسیاری هست که دوست‌شان دارم و نمی‌توانم انتخاب کنم.

□ تأثیر شما بر شعرهای شاملو، حتا از اسم کتاب‌ها معلوم است، این تأثیر را در شعرها چه‌گونه دیدید؟

● نمی‌توانم چیزی بگویم جز این‌که فکر می‌کنم صداقتی که داشتم بی‌تأثیر نبود.

□ وقتی «آیدا در آینه» شکل گرفت و اسم شما روی کتاب آمد چه احساسی داشتید؟ موافق یا مخالف بودید؟

● گفت اسم کتابم را می‌خواهم «آیدا در آینه» بگذارم. بگذارم؟ گفتم: بگذار. غافلگیرم کرده بود! خود شعر «آیدا در آینه» را شب روی دیوار نوشته بود. چون کاغذ دم دستش نبود. روی دیوار گچی، با مداد نوشته بود. با چه خطی!

□ می‌شود دقیق‌تر بگویید؟

● آن موقع که همسایه بودیم در خانه‌ی مادرش با خواهرانش زندگی می‌کرد. خانه‌ای که روی دیوارش شعر را نوشته بود خانه‌ی بعدی بود که در خیابان ویلا اجاره کرده بودند. یک روز عصر آن‌جا بودم، باران خوشی هم می‌بارید. فردای آن روز که رفتم، دیدم روی دیوار کنار تخت «آیدا در آینه» را نوشته.

□ نگفت چه ساعتی نوشته؟

● چرا، نیمه‌های شب، بیدار شده و آن را نوشته.

□ چون کاغذ پیدا نکرد روی دیوار نوشت؟

● بله، تمام شعر را. شگفت‌زده شده بودم.

□ این را در دنیای موسیقی هم داریم. شوبرت هم «آوه ماریا» را همین‌طور نوشت.

● ناگهان شعر می‌آمد، اگر همان‌دم نوشته نمی‌شد از ذهنش می‌گریخت. این خسران بسیار پیش آمده. صبح که آمدم دیدم شعر را آن‌جا نوشته. حالا تمام حسرتم این است که چرا آن تکه گچ را در نیاوردم.

□ شما حتماً شاهد بسیاری از لحظات شعر نوشتن شاملو بوده‌اید، از آن لحظات بگویید.

● شعر ناگهانی می‌آمد، نه این‌که شاملو به قصد نوشتن شعر بنشیند و بنویسد یا روزها روی آن کار کند، یک‌دفعه باید می‌نوشت. از ترسم همیشه کاغذ و مدادِ آماده می‌گذاشتم که مبادا دیر شود و از ذهنش برود.

□ با توجه به وجود نسخه‌های مختلف، کم‌وبیش مشخص است که بعد از چاپ هم ممکن بود برگردند و تغییراتی دهند. آیا از هجوم ناگهانی شعر خاطره‌ای دارید؟

● بسیار. به‌تدریج پی بردم که وقتی شاملو می‌خواهد شعری بسراید چند روزی حالت غایب از خود پیدا می‌کند. حس کردم که گاهی خیلی تو خودش است. با او بودم و حرف می‌زدیم و جواب می‌داد با من بود اما ضمیرش نبود. غایب بود، هر دو بودیم اما او نبود. من بودم آیا؟ نمی‌دانم. از خود غایب شدن! دو سه روزی این حال را داشت، فهمیده بودم که این طلیعه‌ی زایش است. ناگهان از خواب بیدار می‌شد و شروع به نوشتن می‌کرد. می‌گفتم تو مثل اقیانوسی . . . حتا اقیانوس هم به آن عمق نیست . . . بی‌کرانه‌یی که هیچ‌وقت نمی‌توان به نهایت آن رسید. به آن اعماق جانش. چند سال اخیر خیلی پیش می‌آمد که می‌دیدم سخت غرق تفکر است. یک هفته پیش از «گذر از آستانه» گفت که نقشه‌ی بزرگی دارم، می‌خواهم کار بزرگی را شروع کنم، نپرسیدم به چه فکر می‌کند.

□ اعماق شاعران شاید برای خودشان هم ناشناخته باشد و با هر شعر سفری به آن اعماق انجام دهند و برگردند.

● نمی‌دانم. به ناخودآگاه خویش شاید، به آن سرزمین ناشناخته سفر می‌کنند. شاملو قلمروِ خاصی از روح بشر را کشف کرده بود که در آن ژرفا

غوطه‌ور می‌شد و عظمت جهان هستی و آلام و شادمانی‌های انسانی، شکوه‌مند و بی‌پروا به شعرش راه می‌یافت.

می‌گفت: صبح که می‌خواستم از خانه بیرون بروم، لباس پوشیدم، داشتم موهایم را شانه می‌کردم که یک دفعه مداد و کاغذ را برداشتم و شروع کردم به نوشتنِ پریا.

□ یک‌ضرب؟

● بله یک‌ضرب! بارها شاهد بودم. خیلی شورانگیز بود. اوایل جنگ روزی روبه‌روی هم نشسته بودیم. خبرهای ناگواری پشت سر هم مثل آوار بر سرمان می‌ریخت. نمی‌دانستم چه باید بگویم. دیگر هیچ سخنی برای تسکین وجود نداشت که سکوت سرشار از ناگفته‌ها بود. نگاه‌اش کردم، حس کردم دارد خفه می‌شود، برای این که اشکم را نبیند آرام بلند شدم رفتم کنار پنجره... چندی نگذشت که از پشت، سرش را روی شانه‌ام گذاشت و کاغذی را جلو چشمانم گرفت. از میان اشکِ لرزان خواندیم: «بیتوته‌ی کوتاهی‌ست جهان...» تمامِ شعر، به همین صورت که چاپ شد.

یک بار کنار دریا بودند، شب هم بوده، به قول خودش داشتند بازی می‌کردند. ناگهان بلند می‌شود و می‌رود آن طرف و آن شعر معروف را می‌نویسد.

اوایل انقلاب که شاملو به ایران برگشت یک شب با برو بچه‌ها داشتند فیلم نگاه می‌کردند، شاملو بلند می‌شود و می‌رود اتاق دیگر و شعرِ «در این بن‌بست» را می‌نویسد، «دهانت را می‌بویند» بعد که برمی‌گردد. می‌پرسند که این کاغذ چیست؟ می‌گوید این را نوشته‌ام. شعر را می‌خوانند و شروع می‌کنند به بحث کردن. می‌گفت: بحث سیاسی خیلی داغی هم بوده، هر یک نظری داشته و بحث در گرفته. باز برمی‌گردد به اتاق و شعر «عاشقانه» را

می‌نویسد «آن که می‌گوید دوستت می‌دارم / خنیاگر غمگینی‌ست . . .» ببین . . . وسط آن بحث سیاسی! این حالتش خیلی جالب بود. ذهن‌اش را می‌بست و جدا می‌کرد . . . در عین حال که در جمع حضور داشت در اقیانوس درونش غوطه‌ور می‌شد. آدم غریبی بود، همیشه از ابتذال به کار پناه می‌برد. شاید اگر دیگری کنارش بود متوجه این ظرافت‌هانمی‌شد. از بخت‌یاریِ من بود که با این غول رنج و سرخوشی، چهل سال زندگی کرده‌ام.

شاملو این را در مجله‌یی چاپ کرده: «نبوغ زندگی کردن با یک مرد، بی‌آنکه بر شانه‌ی او باری باشد. خانه‌ی من همیشه حالتی را دارد که باید داشته باشد، یا ساکت، یا سرشار از غوغا. آیدا نیازهای مرا به خلوت و تنهایی می‌شناسد و درست در چنین لحظاتی‌ست که غیب می‌شود. نمی‌دانم از کجا می‌فهمد، به هر حال می‌فهمد و آنچه می‌فهمد دقیقاً پی‌گیری هم می‌کند. این به عقیده‌ی من هنر زنی‌ست که در مورد همزیست خود به گذشتی عاشقانه و پیامبرانه رسیده باشد.»

شاملو در گذشته‌اش گرفتار همین مسایل بود، می‌گفت یک چیزی را یادداشت می‌کردم و می‌رفتم بیرون دنبال کار و دوندگی. وقتی برمی‌گشتم پیِ کاغذم می‌گشتم اما پیداش نمی‌کردم! خیلی از کارهایش از بین رفته. بارها نوشته‌هایش را برده‌اند.

□ به‌طور معمول در دنیا نزد هنرمندان بزرگ، کسانی به عنوان «حامی شخصی» و «ویراستار خصوصی» وجود دارند. آنان حتا یک یا چند حامی بنیادی نیز دارند. ما به چشم خود دیدیم که نقش شما برآیندی از این سه بود. اکنون در مورد مفقود شدن آثار شاملو بگویید.

● آن سال‌های اول که صحبت پیش می‌آمد می‌گفت تعداد زیادی از کارهایش در دفترهایی بود که برای چاپ بردند و گم شد.

□ آن‌ها چه شعرهایی بودند؟ هیچ از آن شعرها به یادش نیامد؟

● نه. زمانی که شاملو آن‌ها را نوشته چون آتش‌فشانی در حال فوران بوده، زمانی که پخته‌تر شده. سال ۱۳۳۴ چهار سال از پرکارترین دوره‌هایش که چهار دفتر آماده داشته. یک روز آشنایی که پدرش در تجریش کتاب‌فروشی داشته، دفترها را از شاملو می‌گیرد که ببرد چاپ کند . . . و همان.

آقایی به نام ملکی در روزنامه نوشت که این آقا را می‌شناختم، حتا او شعر «مرگ شاماهی» را برای من می‌خواند. اسمش نقی و پدرش فلانی بود، کتاب‌فروشی داشت حتا یادم است که دفترها را به من نشان داد (من واقعاً مدیونش هستم که جوانمردانه حرف‌های شاملو را تأیید کرد).

□ او و یادداشت‌اش را دیدم. شما آقای حسن ملکی را می‌گویید.

● بله. نوشت که من شهادت می‌دهم که ادعای آقای شاملو درست است، اسمش «نقی نقاشیان» بوده پدرش هم فلانی بوده کتاب‌فروشی چارلی را داشته و چون کتاب‌فروشی داشته و شاملو هم‌گاه‌گاهی می‌رفته آن‌جا من فکر می‌کنم که از این فرصت استفاده کرده و گفته که ما این کتاب را چاپ می‌کنیم و . . .

□ مفقود شدن چهار دفتر شعر در ۱۳۳۴؟

● چهار دفتر شعر و یک دفتر از نوشته‌های دیگر! در سال‌شمار شاملو آورده‌ام.

□ حتا اسم‌هایادتان نیست؟

● مثلاً یکی از آن‌ها «مرگ شاماهی» بوده، که می‌گفت خیلی این شعر را دوست داشتم. شاملو که این حرف‌ها را می‌زد گفتم خوب از این‌ها هیچ کدام چاپ نشده؟ گفت تعدادی در روزنامه‌ها و مجلات آن سال‌ها چاپ شده و اسم آن روزنامه‌ها را به من داد. من رفتم کتابخانه ملی، به من گفتند آن‌جا آقای

زُهری هست کمک می‌کند این روزنامه‌ها در دست‌رس تو قرار بگیرد، چون مثل این‌که در دست‌رس نبود.

□ هنوز هم نیست.

● رفتم و آقای زُهری را دیدم، صحبت خیلی سال پیش است، حدود ۳-۱۳۵۲ خواهش کردم که اگر ممکن است این روزنامه‌ها را ورق بزنم بالاخره می‌توانم بفهمم که شعر شاملوست و بالاخره «الف. بامداد» یا «الف. صبح» آن‌جا داریم. دو جلسه رفتم و آن‌ها را ورق زدم و چند شعر درآوردم که در قسمت دفترهای پیشین چاپ شد. و خُب وقت‌گیر هم بود. دومین بار که رفتم، آقای زُهری گفتند که شما چرا زحمت می‌کشید خانم آیدا؟ شما زحمت نکشید، من این کار را انجام می‌دهم . . . یعنی چه . . . این همه زحمت نمی‌شود که . . . من می‌آیم و با کمال میل هم این کار را انجام می‌دهم . . . با جان و دل این کار را انجام می‌دهم و ایشان گفت نه، نه، نه، خواهش می‌کنم، اختیار دارید، شما دیگر تشریف نیاورید من این‌ها را جدا می‌کنم و برای‌تان می‌آورم، ناچار گفتم باشد. به خانه آمدم و گفتم آقای شاملو، آقای زُهری گفتند که خودشان این کار را انجام می‌دهند و ما دیگر نرویم آن جا. شاملو گفت که ای بابا . . . آخر وقت‌گیر است . . . اسباب زحمت‌شان می‌شود. گفتم ایشان لطف کردند و گفتند که خودم این کار را انجام می‌دهم و می‌آورم. گذشت و گذشت تا آقای زُهری تشریف آوردند منزل ما . . . مدتی نشستند و با شاملو صحبت کردند، موقع رفتن تعدادی کاغذ تا کرده گذاشتند روی میز، انگار داشتند دنیا را به من می‌دادند، از ایشان صمیمانه تشکر کردیم و ایشان رفتند. دویدم و کاغذها را باز کردم یکی دو تا از شعرها را که خواندم گفتم احمد این شعر توست؟ گفت بده ببینم. برداشت و گفت: این شعرهای خودش است . . .

□ حالا اگر کسی به کتابخانه‌ی ملی برود می‌تواند اشعار گم‌شده را به دست آورد؟

● بارها گفته‌ام . . . و یکی دو سه نفر هم قول داده‌اند که می‌روند و . . . تا حالا که خبری نشده . . . حتماً می‌شود، باید پی‌گیری کرد. دو باری که رفتم چهار پنج تا شعر درآوردم.

□ در چه فاصله‌ی زمانی؟ اگر این مشخص شود، شاید کسانی این امکان را داشته باشند و بتوانند . . . چه روزنامه‌هایی چه سال‌هایی؟

● همه را نوشته و یادداشت کرده، که چه روزنامه‌ها و مجلاتی‌ست. مانند «آتشبار» و «پایگاه آزادی» و «مصلحت» حدود سال‌های ۲۶ تا ۳۶ است. و یکی دو فیلمی که برای تلویزیون ساخت. «پاوه شهری از سنگ، در دل تپه‌های سبز» از درویشان قادری در پاوه.

□ یکی از کارهای بنیاد شاملو باید همین باشد. یعنی کسی موظف به جمع‌آوری آن‌ها شود.

● بله، وظایفی برای بنیاد داریم که هنوز صحبتش نشده. باید از کسانی که شاملو برای‌شان چیزی نوشته، نامه‌یی، یادداشتی خواهش کنیم که نسخه‌یی یا اصل آن را بفرستند. امروز یک نامه داشتم که نوشته یک شعر و یک دستخط از آقای شاملو دارم و حاضرم آن را برای‌تان بفرستم این‌ها باید گردآوری شود البته همراهِ تشکر از کسی که آن را هدیه می‌کند.

□ این فرصت را غنیمت بشماریم و همین‌جا از همه‌ی کسانی که این گفت‌وگو را می‌خوانند خواهش کنیم اگر نوشته‌ای، دستخطی، هر نوع اثری از آقای شاملو در اختیار دارند، نسخه‌ای از آن را به خانم آیدا بدهند زیرا این‌ها جزو میراث ادبی و فرهنگی ماست و باید در دست‌رس قرار بگیرد.

● می‌توانند یک فتوکپی بفرستند و اصل آن را برای خود محفوظ نگه دارند،

البته اگر اصل آن را برای آرشیو آثار شاملو بدهند که چه به‌تر.

□ در مورد فیلم‌نامه‌ی «میراث» که کار مهمی‌ست، اگر ندارید می‌توانم آن را به شما بدهم.

● بله دارم، اما این فیلم‌نامه است. وقتی که شاملو از زندگی‌اش صحبت می‌کرد، می‌گفتم باید نکاتی از آن‌ها را حتماً بنویسی حالا اگرنه تمامش را. و برای این‌که او به یاد بیاورد مثلاً می‌پرسیدم خاش که بودید . . . جاهای عجیبی که ممکن است در عمرمان نه دیده و نه شنیده باشیم، پرت است، کویر است، جاهایی که او و خواهرش کاسه به دست به سوی نقش سراب می‌دویده‌اند. همین‌طور هر وقت که فرصتی می‌شد، شب که نشسته بودیم می‌پرسیدم از رضائیه، زمان جنگ دوم، از دوستانش از زندان، از پدر بزرگ، از کیوان . . . کم‌کم او را به شوق می‌آوردم تا این نکات را که برای ما این‌قدر اثرگذار است، بنویسد، شاملو دید غریبی نسبت به پدرش داشت. به این دلیل اسم این کار را میراث گذاشت، چیزی که درواقع گذشتگان ما برای‌مان می‌گذارند یعنی بر دوش ما می‌گذارند. آن سنت‌های خرافی و آن چیزهایی که دست ما را می‌بندد. آن روابط و آن دیدگاه‌ها. شاملو شروع به نوشتن کرد. چه‌قدر جذاب می‌نوشت. روزنامه‌ی کیهان هم پنج‌شنبه شب‌ها در صفحه‌ی «هنر و اندیشه» قسمت‌هایی را چاپ می‌کرد. کم‌کم شکل می‌گرفت. تقریباً آخرهای کارگفت باید بنشینم و آن را بپرورانم، این طرح اولیه است.

در آن سال‌ها، سیروس با ما بود، دانشگاه را تمام کرده بود، یک کار نمایشی خوب به صحنه برده بود و بچه‌های دیگر هم کم‌و‌بیش سرو سامانی گرفته بودند و یک سالی هم می‌شد که ما به خانه‌ی خودمان نقل مکان کرده بودیم ظاهراً می‌باید دیگر کمی آرامش خاطر می‌داشتیم. اما شاملو سخت کار می‌کرد. سال‌های تلخی بود. فشار زیاد بود و رژیم سعی بسیار داشت که با

سانسور شدید و انواع و اقسام ترفندها ظاهر را حفظ کند. سال‌هایی که بچه‌های‌مان در سلول‌ها سهم هواشان را با دوستاقبان معاوضه می‌کردند تا فقط یک پیغام را به سلول دیگر برسانند!

اعدام کرامت و خسرو و کشتن احمد زیبرم و مهدی و . . .، زیباترین فرزندان آفتاب و باد، زخم‌هایی به زخم‌های دیگر افزود که در شعر آن سال‌ها و سال‌های بعد چه تلخ و چه دردناک انعکاس یافته: «از آن‌گونه که شاعران / با ظلماتِ بی عدالتِ مرگِ خویش از طبیعتِ آفتاب سخن گفتند.» اندوه و خشم فروخورده باعث شد شاملو تصمیم بگیرد در اعتراض به وضع موجود جلای وطن کند. در این گیرو دار آقای میبدی آمدند که شما دارید می‌روید مصاحبه‌یی با شما بکنیم. در روزنامه دو صفحه‌ی تمام را به مصاحبه‌ی شاملو اختصاص داد! یکی دو بار آمد و مصاحبه‌یی و عکسی و شعری از شاملو گرفت. گفت‌وگو فضای غریبی داشت که صحبت میراث شد میبدی گفت که اگر ممکن است یکی دو صفحه‌اش را با دستخط شما توی این مصاحبه بگنجانم. وقتی که این صحبت شد من گفتم باشد، می‌دهم دو سه صفحه از آن را فتوکپی کنند. ایشان گفتند خودم این کار را می‌کنم و دفتر را می‌دهم بیاورند. من برای این که دفتر را دست کسی ندهم گفتم خودم این کار را انجام می‌دهم. موقعی که داشتند از در بیرون می‌رفتند گفتند حالا مگر چه اشکالی دارد که من خودم این کار را بکنم. شاملو هم جوری به من نگاه کرد و گفت آییش! که ما دفتر دست‌نوشته و تنها نسخه‌ی اصل را دادیم به آقای میبدی.

□ فرمش چه بود . . . رُمان بود، قصه‌ی کوتاه بود، نمایشنامه بود؟ چه بود؟

● گفتم که دو سه قسمتش چاپ شده از زبان اول شخص روایت می‌شود.

□ درواقع اتوبیوگرافی بوده.

● برداشتی بود از آن برهه‌ی خاص زندگی. اتوبیوگرافی مانند. شاملو در

کتاب گفت‌وگویی که با آقای محمدعلی داشته گفته شرح حالی رمان‌گونه. با خط شاملو و بالای آن با خط خوشِ درشت نوشته بود میراث. دفتر را که دادم آقای میبدی گفتند من حتماً فردا صبح می‌آورم یا می‌فرستم خدمت‌تان. وقتی که بیرون رفتند . . . به شاملو گفتم احمدجان این چه کاری‌ست که تو می‌کنی برای چندمین بار؟ گفت آییش تو خیلی به مردم بی‌اعتمادی، گفتم زندگی به من یاد داده که به مردم بی‌اعتماد باشم. مگر تو خودت نمی‌گویی که آقای (ن) چهارتا دفتر را برد . . .

ما داشتیم دو روز بعد به سفر می‌رفتیم، هر چه تلفن کردیم آقای میبدی گفتند چشم چشم می‌فرستم. در فرودگاه از دوستانی خواهش کردم که هر طور شده بروید و این دفتر را از او بگیرید، می‌رفتند اداره، ایشان می‌گفت منزل است. منزلش می‌رفتند می‌گفت بردم اداره، آن‌جا بیایید بگیرید و باز می‌رفتند می‌گفت بردم منزل بالاخره هم . . . فقط باعث زحمت دوستان شدیم. در هر حال، من همچنان منتظرِ این لطف ایشان خواهم ماند.

□ میبدی بعدها منکر شد و گفت پس داده‌ام.

● بسیار خُب، کِی و کجا و به چه کسی؟ لطفاً بفرمایند. این‌گونه کارهای دور از شأن انسانی بود که شاملو را می‌آزرد. و اما فیلم‌نامه! چند سال بعد میراث را به صورت فیلم‌نامه نوشت.

□ غیر از آن، نوشته‌های گم شده کدام است؟ رمانی، شعری، غیر از این چارتایی که گفتیم. همیشه شاملو می‌گفت یک سری از کارها توی چاپخانه به وسیله‌ی عوامل فرمانداری نظامی از بین رفت، «آهن‌ها و احساس» را می‌گفت یا «بیست و سه»؟

● «آهن‌ها و احساس» یک مجموعه‌ی شعر بوده که چاپ شده و بعد از فرمانداری نظامی ریخته‌اند و در چاپخانه آتش‌اش زده‌اند، منتها می‌گفت یک

نسخه‌اش پیش سیروس طاهباز هست. قسمت مهمی از دستور زبانی که در سال ۱۳۳۳ در زندان نوشته بود هم، بعدها که تصمیم به چاپش گرفت در چاپخانه گم کردند. بعد هم می‌ریزند به خانه‌اش و فیش‌های کتاب کوچه و تعدادی کار ترجمه را می‌برند. شاملو همین‌جور مثل چشمه می‌جوشید اما اتلاف زیاد بود.

□ یک کتاب دیگر هم بود که با من هم درباره‌اش صحبت کردید: «عیسی دیگر، یهودا دیگر».

● بله. سال ۷۴.

□ آیا اصلش را دارید؟

● البته می‌دانم گم شدن آن کار چه کسی ست. شاملو عیسی دیگر یهودا دیگر را توی کامپیوتر کار کرده بود و آن سفرنامه‌ای که نوشته و چاپ نشده و کامل نبود. یک روز رفتم سر دیسکت‌ها و دیدم دیسکت «عیسی دیگر یهودا دیگر» و سفرنامه نیست. فکر کردم و یادم آمد که چند روز پیش یکی از آشنایان با زن سابق و دخترش بعد از مدت‌ها که هیچ خبری از ایشان نبود آمدند این‌جا. موقع شام یک صندلی کم بود آن آقا گفت من می‌روم بالا و صندلی آقای شاملو را می‌آورم اما طول کشید، من هی نشستم که چرا نمی‌آید (صندلی آوردن که این‌قدر طول نمی‌کشد) اما حالا اطمینان دارم چراکه یکی از دوستان مشترک ما گفت «عیسی دیگر یهودا دیگر» را توی فایل آن‌ها دیدم و پرینت گرفتم.

□ من سر «عیسا دیگر یهودا دیگر» دیدم که چه‌قدر برافروخته و ناراحت شده بودید.

● البته اصلش را داریم. لطمه‌های زیادی به شاملو زدند، لطمه‌های جبران‌ناپذیر.

□ دیگر چی؟

● تعدادی فیلم ویدیویی هم هست که به ما ندادند. مربوط می‌شود به سال‌های پیش از جریان آن دیسکت‌ها. سال ۸۸ میلادی، دعوت‌ها با اینترلیت ۲ شروع شد که بعد هم دانشگاه‌های مختلف از کشورهای دیگر شاملو را دعوت کردند. تمام این‌ها شب شعر بود که فیلم ویدیویی می‌شد و یک نسخه به ما می‌دادند که مثلاً این فیلم شب شعر وین، این ویدیوی شب شعر برلن . . . این استکهلم . . . خوب ما که داشتیم برمی‌گشتیم همان دوست گفت فیلم‌های ویدیویی همین‌جا باشد بعد من می‌آورم. در آمریکا هم تعداد زیادی شب شعر بود که این‌ها هم فیلم ویدیویی شد اما من فقط دو تا از آن‌ها را دارم.

□ از شعرهای شاملو باز هست، شعرهایی که شما نداشته باشید . . . دیگران داشته باشند؟

● فکر نمی‌کنم.

□ من یک شعر دارم که به جانم بسته است. معذرت می‌خواهم که این را می‌گویم . . . به همه گفته‌ام و نوشته‌ام که این سنگ نوشته‌ی گور من است. فکر می‌کنم این تنها شعر شاملوست که دو امضا دارد: «شاملو و آیدا» یکی از شکوه‌مندترین و زیباترین شعرهای شاملوست و من عاشقش هستم، آن را دارید؟

● اسمش چیه؟

□ که میلادت نزول خجسته‌ی باران باد بر تشنگی خاک . . .

● حالا یادم آمد. نه ندارم.

□ در اولین فرصت تقدیم می‌کنم.

● شاملو مثل اقیانوسی بود که هر کس به‌قدر همت خود از آن آب

برمی‌داشت. می‌دیدم که خیلی‌ها پس از آمدن پیش او چه‌طور متحول می‌شدند. مثلاً اهل کتاب و نوشتن نبوده اما بعد از حشر و نشر با او، برای خودش کسی شده. دیده‌ام مراحلش را، خیلی‌ها دانسته‌هایشان را در خودشان حفظ می‌کنند و گسترش نمی‌دهند ولی شاملو . . . در سینه‌اش قلبی بزرگ و بخشنده داشت که مشتاقانه می‌خواست همه‌ی هستی و زیبایی را بین انسان‌ها تقسیم کند.

□ من فکر می‌کنم آن تعبیر اولین شما در آغاز گفت‌وگو خیلی گویاست، خورشید بود و از خورشید نور و حرارت ساطع می‌شود. «بامدادم آخر طلیعه‌ی آفتابم».

● مثلاً فرض کنید جوانی از شهرستان می‌آمد . . . که شاید در عمرش موسیقی کلاسیک هم نشنیده . . . شاملو می‌گفت باید ذهن او را باز کنیم . . . باید دنیا را جلو او بگسترانیم . . . می‌گفت آییش . . . سمفونی نهم بتهوون را بگذار . . . می‌گفتم دیوانه می‌شود دفعه‌ی اول . . . فکر می‌کرد و می‌گفت خُب کنسرتو پنج را بگذار که طرف یک‌دفعه حیران نشود و بماند که جریان چیست؟! این‌طوری جوان‌ترها را می‌ساخت. بعدها طرف شیفته‌ی موسیقی کلاسیک می‌شد . . . بعد می‌آمد که: آقای شاملو این را گوش کردم آن را خریدم . . .

زمانی که سردبیر مجله‌ی کتاب هفته و بعد خوشه بود . . . من می‌رفتم پیشش . . . چون کسی را نداشت به او کمک کند. همیشه تنها بود، می‌رفتم مثلاً می‌گفتم که اگر صفحه‌بندی می‌خواهی بکنی و شعرها و مقاله‌ها را مرتب کنی . . . کمکت کنم، خب اون وقت‌ها من جوان بودم . . . نمی‌دانید مقالات یا نامه‌هایی را که می‌فرستادند با چه دقتی می‌خواند و جواب می‌داد. با چه احساس مسئولیتی مقالات‌شان را اصلاح می‌کرد. اگر صفحه‌ی با دوستان

مجله‌ی خوشه (پاسخ به نامه‌ها) را نگاه کنید، خودش یک کلاس درس است. شب تا صبح در چاپخانه‌ی آن زمان که مثل دخمه بود با آن کارگران شریف می‌ماند و با حروف دستی و کلیشه و گراور صفحه‌بندی می‌کرد. اگر یک بار او را می‌دیدی دیگر خلاصی نداشتی.

□ خیلی‌ها این بخت را نداشتند که او را از نزدیک ببینند ولی همین تأثیر را از نوشته‌ها و شعرهایش، از کتاب‌ها و ترجمه‌هایش می‌گرفتند . . . آن جمعیتی که برای بدرقه‌ی او آمده بودند چه‌قدر باشکوه بود.

● خودش چیز دیگری بود.

□ جوان‌ها تأثیر گرفته‌اند اما اگر نزدیک‌تر بودند . . .!؟

● به گفته‌ی خودش: «چیزهای مختلفی هست که روی شخص تأثیر می‌گذارد، حتا در ناخودآگاه شخص. اما برداشت‌ها می‌تواند یکسان نباشد. بسته به دانش و بینش هر آدمی با متر خودش و ظرفیت و جنبه‌ی خودش چیزها را می‌سنجد.»

□ کم‌تر کسانی مثل کیوان یا خود شما در ذهن و شعر شاعر حضور داشته‌اند. از آن‌ها و تأثیراتی که گرفته بود بگویید.

● دوستانی داشت که هیچ‌وقت از یاد آن‌ها فارغ نشد. مرتضی کیوان همیشه در ذهن شاملو بود، تا آخرین لحظه. اتفاقاً پوری سلطانی –این تجلی گاهِ وفا– اغلب پیش ما می‌آمد و صحبت می‌شد. وقتی می‌رفت ما بیش‌تر در مورد کیوان صحبت می‌کردیم. این آدم استثنا بوده، خودش نوشته مرتضا نزدیک‌ترین دوستِ من بود. انسانی والا با خلقیاتی کم‌نظیر و هوش شگفت‌انگیز که خیلی چیزها به ما آموخت. همیشه خود را مدیون کیوان می‌دانست و به‌قدری او را دوست داشت که رفتن‌اش را هرگز نپذیرفت. همیشه می‌گفت: «کیوان هست و حضور دارد.» ببینید بعد از چند سال. بیش از

پنجاه سال. و مرگش برای او فاجعه‌یی بود که نمی‌توانست فراموش کند. ببینید او چه شخصیتی داشته که شاملو این‌طور حق‌شناسانه از او یاد می‌کرد.

□ آیا کسان دیگری هم بودند؟ مثلاً در زندگی شاملو «نیما» هم بود، تأثیر نیما انکارناپذیر است. خودش می‌گوید وقتی که من «ققنوس» را خواندم نگاهم به شعر دیگرگونه شد، یا مثلاً فریدون رهنما در یک مقطعی. آیا جز این‌ها کسان دیگر هم بودند که این نقش را در زندگی شاملو ایفا نمایند؟

● شاملو از پدربزرگ مادریش میرزا شریف خان هم در کتاب «درها و دیوار بزرگ چین» گفته. او انسان باشخصیت و کتاب‌خوانی بوده، در شیلات کار می‌کرده، آدم تحصیل‌کرده‌ای با تربیت اشرافی روسی قدیم که کار و زندگی‌اش را رها می‌کند و می‌آید تا به دختر و نوه‌هایش برسد چون پدر شاملو بیش‌ترِ مأموریت‌هایش را تنها می‌رفته و آن‌ها بدون سرپرست می‌ماندند. شاملو می‌نویسد من اولین بار از صندوق او کتاب برداشتم و خواندم که بعد عشق کتاب‌خوانی در او به وجود می‌آید. در مورد موسیقی هم نوشته بود که دخترهای همسایه آهنگ‌های «شوپن» را می‌نواختند. فکر کنید آن وقت‌ها جایی مثل رضائیه چه تأثیری بر او گذاشته. عده‌ی زیادی با میرزا شریف خان همدم و فامیل بوده‌اند.

در مقدمه‌ی کتاب کوچه می‌نویسد: هنگامی که از نیای مادری‌ام میرزا شریف عراقی طرز استفاده از کتاب لغت را آموختم دوازده ساله بودم. این واقعیت نیز تقریباً در همان روزهای مراجعه‌ی تمرینی به فرهنگ آنندراجِ پدر بزرگ و با توضیح او آشکار شد که «همه‌ی کلمات» را در لغت‌نامه‌ها نمی‌نویسند و برای ضبط مفهوم کلماتی از قبیل دِردُو و چکه ـ که به قول پدر بزرگ «مورد استعمال عوام» است ـ فرهنگی تدوین نکرده‌اند . . . امروز به خاطر نمی‌آورم که دقیقاً چه چیز مرا بدین کار برانگیخت، اما هر چه بود ضبط

کلماتی را که «مورد استعمال عوام» بود کم و بیش از همان تاریخ آغاز کردم و البته بی هیچ ضابطه‌یی در کار و بدون در اختیار داشتن هیچ گونه معیار و محکی برای تشخیص، اما نفسِ عملِ «یادداشت کردن» عادت شد.

□ آدم‌های مشخص همان‌هایی بودند که خودش نام برده؟

● بله، فکر می‌کنم.

□ در خاطراتش برای ما چندین بار گفت که در جوانی با گروهی بوده که صادق هدایت در رأس آن بود و به کافه می‌رفته‌اند.

● طنز گزنده و تیزبینی را شاید از هدایت گرفته اما برداشت‌های خود را داشته. عده‌ی زیادی در آن جمع بوده‌اند، شاملو این نکات را می‌گرفته، گیرنده‌های قوی داشت.

□ خود شما جدا از زندگی خصوصی‌تان و پرستاری همیشگی‌تان از شاملو با او همکاری هم داشته‌اید. مثلاً کتاب کوچه درواقع با یاری و همکاری شما صورت می‌گرفت. به ما بگویید در کجاها با او همکاری داشته‌اید و به یاری‌اش شتافته‌اید؟ داستان کتاب کوچه را بگویید که از چه سالی شروع شد و اصلاً چه‌طور شد که شاملو به کتاب کوچه پرداخت؟

● خود شاملو نوشته که از چهارده سالگی شروع به یادداشت برداشتنِ از کلماتی کردم که در فرهنگ‌ها نبوده. پس از سال ۳۲ که همراه کتاب‌ها همه‌ی دفترها و یادداشت‌هایم را نیز بردند، در زمستان ۳۹ نیز، دار و ندار و کتاب و کاغذم را از سرِ ناگزیری به امان خدا رها کردم تا دست کم روحم را از چنگال قرین بد به در برم. طبیعی‌ست که در این میان بسی چیزها بالمره از دست رفت و دوباره‌کاری‌های وقت‌گیری صورت گرفت.

وقتی که ازدواج کردیم و اتاقی داشتیم، شاملو که از دفتر مجله یا دوندگی‌های روزانه می‌آمد، می‌نشستیم و کار می‌کردیم و شاملو برای

سومین بار از سال ۴۴ شروع به جمع‌آوریِ موادِ کتاب کوچه کرد و من هم آرام‌آرام یاد گرفتم که چه چیزهایی جزو کتاب کوچه هست و چه چیزهایی نیست. من هم هرجا که چیزی را می‌شنیدم و می‌خواندم یادداشت می‌کردم. کم‌کم این فیش‌ها زیاد شد شاملو از حدود سال ۴۶ کار را به‌طور جدی پیگیری کرد.

چون هر آیتم باید روی یک فیش نوشته می‌شد با آن وضعیتِ نداری مقداری کاغذ خرید و آن‌ها را داد بریدند و شروع کرد به پیاده کردن آن‌ها تا بعد ردیف و تنظیم شود. آن موقع در خیابان کاخ شمالی آپارتمانی را اجاره کرده بودیم در طبقه‌ی سوم. گاه می‌شد که شاملو ۷۲ ساعت پشت میز کارش بود حتا غذایش را هم پشت میز کارش می‌خورد، و در آخر پشت میزش از هوش می‌رفت، این اواخر هم علی‌رغم بیماریش خیلی کار می‌کرد ولی آن ۷۲ ساعت‌ها برای من حیرت‌انگیز بود.

در جواب «احمد جان بسه، احمد جان خسته‌ای» می‌گفت: «اگر این‌جا کار را رها کنم باید از نو شروع کنم.» دو روز و دو شب می‌گذشت و برای او خواب مهم نبود، طوری شده بود که ۴۸ ساعت بیداری‌اش برایم عادی بود. زمانی که «آ»های فیش‌ها کم‌کم جدا شده بود، فرهنگستان زبان شنید که شاملو مشغول چنین کاری‌ست (آن زمان دکتر صادق کیا رئیس آن‌جا بود) از شاملو دعوت کردند که بیایید تا ببینیم برای کتاب کوچه چه کاری می‌شود کرد؟ شاملو گفت چون من در خانه روی آن کار می‌کنم نمی‌توانم تمام وقت به آن‌جا بیایم فقط هفته‌یی سه روز بعدازظهرها می‌آیم که اگر منابعی هست ببینم و بعد ساعت ۴ تا ۸ به آن‌جا می‌رفت و بعد از یکی دو سه سال حرف «آ» آماده شد که حالا دو برابر شده و همین‌طور به آن افزوده می‌شود. آن را ماشین کرد و جلد گرفت تا برای چاپ آماده باشد. البته آقای دکتر میلانیان که

آن‌جا بودند در تنظیم این آیتم‌ها پیش‌نهادهایی دادند.

در سایر فرهنگ‌های عوام، تنظیم بر اساس ترتیب الفباست اما در کتاب کوچه یک مدخل سایه‌دار به عنوان محور قرار می‌گیرد و بقیه‌ی شاخه‌ها و زیرشاخه‌های مربوط به آن بخش‌بندی می‌شود. شاملو سه سال در فرهنگستان بود بعد به دلایلی، دیگر به آن‌جا نرفت و چاپ حرف «آ» هم منتفی شد. بعد به دانشگاه بوعلی سینا به عنوان سرپرست بخش پژوهشکده‌ی فولکلور دعوت شد. شاملو نقشه‌های بزرگی داشت اما بعد پی برد که این پیش‌نهادها همه در حد حرف است و عملی نمی‌شود. بعد هم که ما ایران را ترک کردیم.

□ به شاملو پیش‌نهادهای متعددی از دانشگاه پرینستون و کلمبیا و مانند آن شد، چرا هیچ یک از این پیش‌نهادها را نپذیرفت؟

● می‌گفت اگر بپذیری می‌گویند به رژیم وابسته است. زمانی که آمریکا بودیم شاملو روی کتاب کوچه کار می‌کرد و من هم داشتم وارد می‌شدم که کار چه‌گونه است که این بار به انگلستان دعوت شد برای سردبیریِ هفته‌نامه‌ی ایرانشهر و کار خوابید.

رفتیم انگلستان. روزها و هفته‌های تلخی بود. تلاش‌ها و ناملایمات و نگرانی‌ها و بلاتکلیفی، انگار قرار نبود این غول زیبا و خسته، آرام و قراری داشته باشد. همه‌ی این‌ها ـ ترک ایران، خانواده، دوستان و کتاب‌ها . . . ـ که به تلخیِ زهر ذره‌ذره روح شاعر را می‌خورد به شکل‌های مختلف در جسم و جان او بروز می‌کرد، کار زیاد و وظیفه‌یی که برای خود قائل بود اما نمی‌توانست فعالیت مؤثر داشته باشد، این‌ها را در سکوت تحمل می‌کرد و اثراتِ مخرب‌اش هر روز بیش‌تر روح او را می‌جوید.

تا دوباره برگشتیم به ایران و وقتی که همه‌ی دهان‌ها بسته شد، ما دوباره

کار را پی گرفتیم و از خانم ماشین‌نویسی خواهش کردیم مدخل‌ها را روی فیش‌ها تایپ کند (لازم می‌دانم که همین‌جا از آن خانم بزرگوار که با حسن نیت و بدون چشم داشت این زحمت را تقبل کردند قدردانی کنم). بخشی را من و بخشی را آن خانم روی کاغذهای یک اندازه بُردیم، تا آن زمان «الف» را من در آورده بودم و از «ب» شروع کردیم و همه را جدا کردیم و بعد یکی دو سالی طول کشید که من هر حرفی را به ترتیب الفبا منظم کردم. هر حرفی را که شروع می‌کرد، نوشتن شرح آیتم و بخش‌بندی‌ها با شاملو بود همین‌طور شماره‌گذاری، نوشتن مترادفات وارجاع‌ها و خلاصه شدن آن و حالا باید خودم همه‌ی این کارها را به‌تنهایی انجام دهم.

□ کار یک گروه را به‌تنهایی انجام دادید؟

● شاملو انجام می‌داد.

□ آیا قصد دارید این کار را ادامه دهید و به آن بیفزایید یا کار در همان حدی که شاملو انجام داده متوقف می‌ماند؟

● شاملو این مسئولیت را به من سپرد و گفت که من خیالم راحت است که تو هستی. این را به من تکلیف کرد.

□ آیا می‌توان گفت اکنون مؤلف کتاب کوچه آیداست؟

● نه، اجازه بدهید! این‌طور نیست. شاملو به من این افتخار را داد و اسم مرا گذاشت کنار اسم خودش و گفت اگر تو نبودی کتاب کوچه به سامان نمی‌رسید و این مدیون همت توست. تا جایی که می‌توانستم و در توانم بود به او کمک کردم ولی کتاب کوچه مال شاملوست و من هم تا حدی که از او یاد گرفته‌ام و از دستم بربیاید باید بقیه کتاب را به سامان برسانم اما آیا این همان کتاب کوچه‌یی خواهد بود که اگر شاملو بود؟ هرگز. با وجودی که مقداری از برگه‌ها را او کار کرده و آماده است.

□ در لغت‌نامه‌ی دهخدا، مؤسسه‌ای تشکیل شد و کار را ادامه داد و هر چند سال یک بار تجدید چاپ می‌شود. در کتاب کوچه وضع به چه منوال است؟ موارد تازه اضافه می‌شود یا در همان سطح باقی می‌ماند؟

● ما الان به حرف «ت» رسیدیم و در آن افزوده‌های مجلدات قبلی نیز هست. در آخر هر حرف افزوده‌هایی هست.

□ آیا این روند ادامه خواهد داشت؟

● چون کار سال‌های زیادی عقب افتاد ـ حروف‌چینی شده و آماده، سال‌ها ماند ـ وقتی بعد از شانزده سال اجازه پیدا کرد قبل از این که حرف «پ» فیلم و زینک بشود گفتم احمد جان این‌که چاپ نشده، چرا ما افزوده‌های «پ» را سر جای آن نگذاریم. گفت: این چاره ندارد و افزوده‌ها همیشه خواهد بود. ولی اگر می‌خواهی آن‌ها را اضافه کن. این از ویژگی‌های زبان زنده و پویاست که در طول سالیان با تحول انسان در اجتماعی صنعتی زبان هم متحول می‌شود و آیندگان آن را ادامه می‌دهند.

بله. همان روال سابق را ادامه می‌دهیم و حرف «ت» را منتشر می‌کنیم با حرف «ث» که چند صفحه بیش‌تر نیست و بعد حرف «ج» که کار شده است.

مهم‌ترین نکته این است که وقتی تعریف‌هایی را که شاملو برای مدخل‌ها نوشته می‌خوانی، حیرت می‌کنی، می‌گفت «تو یک خرده یاد گرفته‌ای.» سعی می‌کنم به روش او بنویسم. یاد گرفته‌ام که جمله را چه‌گونه می‌نویسد و کوتاهش می‌کند. حالا ما باید این راه را تا آخر ادامه دهیم و نوشته‌های او می‌تواند به‌ترین الگوی ما باشد. اگر بشود کمک بگیریم. باید خوب آموزش ببینند که کار با راه و روش او پیش برود.

□ می‌خواهم بحث را بکشم به بنیاد شاملو همان‌طور که این روزها مطرح شده، کی فکر تأسیس آن مطرح شد؟ الان در چه مرحله‌ای‌ست؟ قرار است

چه کار بکند؟

● فکر می‌کنم از سال ۶۶ طرحی را پیش‌نهاد کردیم که وکیلی از دوستان شاملو اساسنامه‌یی نوشت تا بنیادی تأسیس کنیم که آثار شاملو در آن جمع‌آوری شود و بنیاد به آن نظارت کند که درست کار شود، چون آن روزها هرکس هر کاری می‌خواست می‌کرد. متأسفانه با مشکلاتی که وجود داشت کار متوقف شد تا دو سه سال پیش مجدداً به این فکر افتادیم که کار را پی‌گیری کنیم. حالا دوستداران شاملو می‌خواهند این کار را انجام دهند. بنیاد شاملو را خود او پایه‌ریزی کرده. می‌گفت: کارهای من که تمام سرمایه‌ام است در یک بنیاد مستقر شود و بنیاد کارهایی را برای فرهنگ این جامعه انجام دهد که اگر بچه‌ی مستعدی وجود دارد که وضع مالی خوبی ندارد مخارج تحصیل او را فراهم کند، اگر کتابی هست و بودجه‌یی نیست، بودجه‌یی بدهد یا کتاب باارزشی باشد . . . اگر کسی می‌خواهد موسیقی بخواند و امکانات ندارد برای او لوازم تهیه شود . . . بورس داده شود . . . و یا جایزه داده شود که این باید آرام آرام شکل بگیرد. برای این کار حق نظارت بر تمام آثار شاملو متعلق به بنیاد شود و تمام مراحل باید زیر نظر بنیاد انجام شود، از حروف‌چینی و غلط‌گیری و . . . متنی آماده و بدون غلط برای چاپ برود. مثلاً «عروسی خون» چندین سال پیش چاپ شده و ناقص بود، چند صفحه‌ی آخر کتاب چاپ نشده بود . . . کتاب را چاپ می‌کنند . . . پر از غلط و جاافتاده. این فعلاً مرحله‌ی اول است.

□ تاکنون اقدامی عملی برای بنیاد صورت گرفته؟

● کارهای حقوقی اساسنامه که کار ما نیست و حقوقدان باید بنویسد. شاملو آثارش را به بنیاد، به این فرهنگ و این ملت اهدا می‌کند تا منافع آن هم صرف کارهای فرهنگی شود، البته وارثان شاملو هستند که سهم خود را می‌برند.

□ افراد بسیاری پیش شاملو می‌آمدند و وقتی می‌آمدند از ایشان بسیار چیزها می‌آموختند. از جمله کسانی که نزد ایشان می‌آمدند شاعران جوان بودند. می‌آمدند و برای دیدارشان شوق و ذوق داشتند و می‌خواستند از وجود شاملو بهره‌ای ببرند و شعرهایشان را هم احتمالاً برای آقای شاملو می‌خواندند یا برای ایشان می‌فرستادند، می‌خواستم بدانم شاملو چقدر با شعر نسل جوان آشنا و در ارتباط بود؟ آیا کارهای آنان را می‌خواند، به‌طور کلی چه نظری داشت و به این بچه‌های جوان چه می‌گفت؟

● چیزی که برای شاملو مهم بود شناختن زبان بود. می‌گفت: زبان خود را بشناسید، با دقت و وسواس به تمام ظرایف و بار کلمات و امکانات آن پی ببرید، زبان فارسی را دوست داشت، زبان در دستش مثل موم بود. شاملو عصاره‌ی آن را به ما چشانید.

دیگر این‌که کتاب بخوانید، خود را بشناسید و برای خود و شأن انسان و زندگی و هستی حرمت قائل شوید.

بسیاری از شاعران و نویسندگان به شاملو لطف داشتند و اغلب می‌آمدند و کتاب‌هایشان را برای ما می‌آوردند یا می‌فرستادند، با تقدیم‌نامه‌هایی از مهر و صفا. و جوانان بسیاری که با اشتیاق می‌آمدند و خانه‌ی ما را نورباران و گل‌باران می‌کردند. شاملو علاوه‌بر چهار فرزند، هزاران دختر و پسر داشت.

«– می‌دانی؟

این جور وقت‌هاست
که مرگ، ذله، در نهایتِ نفرت
از پوچیِ وظیفه‌ی شرم‌آورش
ملال
احساس می‌کند!»

در آستانه

فاجعه تازه رخ داده بود. من نیز مانند سایر یاران منکوب و اشک‌آلود بودم. روزنامه‌نگاران، به‌حق، دست بردار نبودند. تا می‌توانستم جواب رد می‌دادم اما بعضی وقت‌ها نمی‌شد. به‌ناگزیر می‌نشستم و به سوآل‌ها تن می‌دادم. از همه سخت‌تر موقعی بود که پیاده کردن و ویرایش نهایی کار، چه سوآل و چه جواب، به گردن خودم می‌افتاد. بر و بچه‌های کلک آمده بودند و . . .

یادداشت ۱۳۸۸

□ شما که از دوستان نزدیک آقای شاملو بوده‌اید، برای ما از مرگ او بگویید. تأثیر این مرگ بر شما چه بوده است؟

● نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. نمی‌توانم به سوآل شما بیندیشم. آیا کسی مرده است؟ نه. کسی از این شوخی‌ها نکند. هیچ طور نشده. او سر جای خویش اما من نابه‌خویشم. وقت کم است. چشم پزشک می‌گفت چشمم در حالت بحرانی و خون‌ریزی‌ست. بسیاری چیزها و از همه مهم‌تر گریه، ممنوع است. اما من که گریه نمی‌کنم. فقط نمی‌دانم چرا این‌قدر باران می‌بارد. این روزها حتا وقتی به فکرش نیستم، حتا زیر دوش، یک مرتبه باران می‌بارد. پس چرا

از کم‌آبی می‌نالند؟ من که زیر این باران تنها نیستم. این‌همه باران به کجا می‌رود؟ / بیا به اشک بپیوند / جوی باریکی‌ست / سپس به رود / اگر هدف دریاست. نصرت را چه‌قدر دوست داشت.

□ شاملو مردی بود به‌آئین. از آئین شاملو برای‌مان بگویید.

● شما مرا به اقیانوس خاطرات پرتاب می‌کنید. تسلسل خاطره‌های آن عزیز، آن بزرگ، همه‌ی جهان را پیش چشمم می‌آورد و پاسخ گفتن غیرممکن می‌شود. به‌راستی چه‌گونه می‌توان در مورد چنان بزرگی، جامع و مانع سخن گفت؟ چه‌گونه می‌توان «بحر را در کوزه» ریخت؟ او یک عمر و جانانه با «آئین» جنگید و چنان این کار را صادقانه انجام داد که همین کار «به‌آئین» او بدل شد. هر چیزی ممکن بود مستقیم یا غیرمستقیم با تداعی معانی، ذهن او را به سوی «مطلق مشهور» ببرد، در آن صورت بود که آئین او بروز می‌کرد. چنان با مطلق در می‌افتاد که از هیچ پهلوانی، چنین نبرد دلیرانه‌ای ندیده‌اید. آئین او «به‌آئین» نبودن بود و چنان قاطع و پی‌گیر همین را تبلیغ کرد، که این، به آئین او بدل گشت.

□ شیوه و رفتار شاملو در مقام دوست چه‌گونه بود. هرگز شده بود که از وزنه‌ی عظیم نام خود سود جوید و راه انصاف را کنار نهد. آیا شده بود که او را در اشتباه و خطایش سرزنش کنید . . . یا در مقام یک رفیق صمیمی او را نقد کنید؟

● او و سوءاستفاده از نام؟ خود این سوآل نشان می‌دهد که او تا چه حد ناشناس و ناشناخته مانده و این ظلم بزرگی در حق این ملت و این فرهنگ است. هرگز حتا یک بار ندیدم که نامش را برای گشودن هیچ دری به کار گیرد. سرزنش از بابت خطا که نه، چنین لحنی را نباید به کار برد، اما، بگذارید به شما بگویم که تحمل انتقاد پذیری‌اش بی‌نهایت بود. هیچ چیز را بیش از یک

بحث منطقی و مستدل دوست نمی‌داشت. و از بابت هیچ چیز به اندازه‌ی یک انتقاد مستدل و معقول ممنون نمی‌شد. همیشه کار خود را قبل از چاپ در معرض قضاوت اطرافیان، هرکه بودند و از هرکجا، قرار می‌داد. درخواستش ارائه‌ی نظرات انتقادی یا اصلاحی برای بهبود کار بود. و از آن‌جا که به‌ندرت می‌شد در کار حرفه‌ای و خلاقه‌ی نابغه‌ی ادبیات چندوچون کرد، هرگاه که می‌شد کوچک‌ترین نظری داد، با اشتیاق گوش می‌کرد. هرگز نشنیدم که از کار خود تعریف کند. برعکس، همیشه فکر می‌کرد که کار خوب را در آینده خواهد کرد. بارها از او شنیده‌ام که بالاخره یک روزی آن کار بزرگ را انجام خواهد داد: «بالاخره من هم فیل خودم را هوا خواهم کرد». اما از او بسیار بیش از یک بار بی‌انصافی دیده‌ام. بی‌انصافی در حق خودش. می‌دانید چه‌ها می‌گفت؟ شعرهای زیبا و باشکوه و دوست داشتنی خود را ناچیز و هیچ می‌خواند. این تواضع نبود، به جایی رسیده بود که برای ما قابل درک نبود. از کارهای قبلی جدا نشده بود بل‌که آن‌ها را یک‌سره . . . یک بار واقعاً واقعاً واقعاً به شوخی، از کار خود تعریف کردم. چنان پرخاش و مرافعه کرد که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. اما، کنار نهادن راه انصاف به آن معنای متداول؟ چه می‌گویید؟ او دست و دل باز نبود، اصلاً دلش در و پیکر نداشت تا گاه باز باشد. هیچ‌گاه دست و دلش بسته نمی‌شد. بهارمست همیشه‌بهار بود. مانند خورشید بر همه می‌تابید. مانند باران بر همه‌جا می‌بارید. روییدن لاله یا خس، به باغ یا شوره‌زار بودن زمین بستگی داشت. هرکس می‌توانست به او نزدیک شود و هرچه داشت، پول، اموال یا نوشته‌ها را از او بگیرد و این بارها رخ داده بود. او اهل بذل و بخشش نبود، یک‌سره هر چه داشت متعلق به همه بود و از این ره‌گذر مورد چه سوءاستفاده‌های ناجوان‌مردانه‌ای قرار گرفت که خاطرات آن می‌ماند برای بعد. یکی از ایرادات اصلی که به او گرفته می‌شد،

که در این مورد آیدا بیش از دیگران اصرار می‌ورزید، پخش و پلا کردن کتاب‌ها و دست نوشته‌ها بود. توقیف نه، اما مفقود شدن یا . . . کتاب‌ها و نوشته‌ها به‌خاطر همین رفتار بود.

□ آیا زخمی پنهان، دردی ناگفته در شاعر ملی ما بوده است که ما ندانیم و او برای شما گفته باشد. دردی پنهان، عذابی در روح، در شادخواری‌ها و برهنگی‌های روح، آیا شما هرگز شاهد بوده‌اید که او بر خود تیغ کشیده باشد؟

● می‌دانید این سوآل مرا به کجا می‌برد؟ به عقرب. به حشرات و خزندگان و گزندگان. در لحظات بی‌خویشتنی، گاه پیش می‌آمد که چیزی را از روی دست خویش می‌تکاند. اوایل توجه نمی‌کردم اما پس از چندی دقیق و کنج‌کاو شدم. یک بار در حالت عادی از او پرسیدم از دست خود چه می‌تکانی؟ با نگاهی ژرف که غم آن سنگ و پولاد را ذوب می‌کرد به چشم من نگاه کرد و گفت «هرگز نپرس» و پس از چندی دوباره گفت «معذرت می‌خواهم» و سر خود را برگرداند و . . . بعدها فرزندش به من گفت «عقرب» و احتمال می‌داد که «سیاه‌چال». بعدها آیدا گفت عقرب و مار و کویر و خشکی و . . . و این راز کژدم جرار شعر را برملا می‌کند. اما یک چیز دیگر هم بود. یک چیز مهم و اصلی. دلش می‌خواست می‌توانست برای فرزندانش بیش‌تر می‌کرد و این را بیش از یک بار از او شنیده‌ام. اما بگذارید به‌جای این حرف‌ها، از لقب یا تعبیر «شاعر ملی» بگویم. او یک فرد نیست. زبان یک ملت است. وقتی او را شاعر ملی خواندند عصبانی شد. از حدود تحمل تواضع او بیرون بود. اما وقتی که فهمید خواننده، یکی از نزدیک‌ترین یاران بوده، جمله‌ی گالیله‌ی برشت را گفت و سکوت کرد، اما غم بر دلش ماند. او فقط زبان ملت نبود، تجلی این ملت قدیمی بود و آن را در سخنش باز تاباند.

جخ امروز از مادر نزاده‌ام
عمر جهان بر من گذشته است

□ شاملو چه نسبتی با دریا و صخره و سنگ و آفتاب داشت. طبیعت برای او انسان بود. از رفتارهای او با طبیعت چه خاطره‌ای دارید. به حیوان، به گیاه، به خانه و به جوی‌بار چه‌گونه می‌نگریست؟

● باید می‌دیدید که چه‌گونه عاشق طبیعت و زیبایی آن بود. با چه شوری می‌خواند «نازک آرای تن ساق گلی / که به جانش کشتم / و به جان دادمش آب . . .» و چه‌طور همه‌ی وجودش از طبیعت سرشار می‌شد. او چند بعدی بود و همه‌ی ابعادش با هم دیده می‌شد. طبیعت و زیبایی را بسیار دوست می‌داشت اما در همان لحظه بعد فرهنگ و هنر حضور داشت به‌طوری که شعر با آن می‌آمیخت و در همان لحظه از نظر سیاسی کاملاً بیدار و هوشیار بود و . . . هنگامی‌که به ماجرایی توجه می‌کرد همه‌ی ابعاد وجودش حاضر بود. در شاه‌کار جاودانی «به نو کردن ماه بر بام شدم / با عقیق و سبزه و آینه / داسی سرد بر آسمان گذشت / که پرواز کبوتران ممنوع / صنوبرها به نجوا چیزی گفتند / و گزمگان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند / ماه برنیامد» نمی‌دانید که ماه نو ـ هم‌چنان که برف نو ـ و سبزه و پرواز پرندگان و آسمان و صنوبر، به‌ویژه نجوا یا پچپچه‌ی نسیم، چه‌گونه مورد مهر و عشق او بود. در همین حال گزمه و داس و شمشیر چه‌گونه منفور و مطرود این ذهن مبارز. و با چه نیرو و احساسی خبر فاجعه‌ی نهاییِ «ماه برنیامد» از سویدای دل و اعماق روح به سوی جهان پرتاب شد. این‌جا قصد تفسیر و تعبیر شعر ندارم، احوالات شخصی شاعر را آشکار می‌کنم. برخورد او با طبیعت در یک کلام؟ مهر و مراعات.

□ شاملو در تمام عمر عاشقانه زیست. نفرت و خشم و کینه در کجای زندگی

او بود. چند بار شاهد خشم او بوده‌اید؟

● چند بار؟ هزار بار. هر بار که صحبت از «وهن» بود. هر بار که به مقام انسان بی‌حرمتی شده بود. هرکجا که عوام‌فریبی بود، ریا بود، بخل و حسد و دریوزگی بود، هرکجا که شقاوت و بی‌رحمی و آزار بود. نمی‌دانید آن‌جا که «انسان» لگدکوب می‌شد چه‌گونه آتش‌فشان خشم می‌شد و چه‌گونه عکس‌العمل‌های توفانی داشت. او دروغ نمی‌گفت. می‌خواهم بگویم که هرگز دروغ نمی‌گفت. ممکن است که شعرش به خاطر مهارت‌ها و آرایه‌ها و پیرایه‌ها و فوت و فن سخن‌وری نزد بعضی‌ها صادقانه به نظر نرسد اما آنان که از نزدیک شاهد احوالات او بوده‌اند صداقت را در شعرش شهادت می‌دهند. در شاه‌کار «با چشم‌ها» ببینید چه‌گونه می‌توفد و دشنام می‌دهد که «هر گندگاو چاله دهانی . . .» اما جایی‌که به غضب آنی دچار می‌شد و خشمش تا مدت‌ها فروکش نمی‌کرد هنگامی بود که یک روشن‌فکر، یک فرهیخته به‌ویژه اگر هنرمند نیز باشد، از صف خودی‌ها بریده به صف مقابل پیوسته بود. این او را منفجر می‌کرد.

□ آیا دریغ و اسفی در زندگی شاملو بود که اگر به جوانی باز می‌گشت کاری کرده را دیگر بار نمی‌کرد؟

● یا کاری نکرده را این بار می‌کرد. من هرگز از او نشنیده‌ام که بابت کاری که کرده احساس پشیمانی کند. چنان راحت و طبیعی بود که حتا ضرورت نداشت احساس پشیمانی داشته باشد و جز در مورد آن‌چه به نظرش خطای غیر مسئولانه‌ی چاپ کتاب «آهنگ‌های فراموش شده» بود و یکی دو کار دیگر که با شدت کم‌تر و رقیق‌تری آن‌ها را از خود طرد می‌کرد، چنین منفی‌هایی از او نشنیدم. اما یک بار خشم و خروش غریبی را از او دیدم. پوستری برای چاپ به آدینه آمد. گمانم موضوع پوستر بزرگ‌داشت

جهان‌پهلوان تختی بود (مطمئن نیستم) در نهایت حرمت، بر بالای پوستر جمله‌ای از او نقل شده بود. چیزی در این مایه «جهان‌پهلوان من، که در فضیلت و شجاعت از سقرات برتر است». بار سیاسی سخن به وضوح می‌درخشید، عشق به جهان‌پهلوان نیز نزد همه‌ی ما مشترک بود، اما، اما، اما، مگر می‌شد او نداند که سقرات، بزرگ‌ترین انسان سیاره، بر دو ستون «فضیلت» و «شجاعت» ایستاده است؟ به ناگزیر از خود او پرسیدم. به سادگی گفت که این سخن او نیست و خواست چنین چیزهایی از قول او چاپ نشود. در آدینه حرف مرا نپذیرفتند، وانگهی پوستر قبلاً به چاپ رسیده و توزیع شده بود. باید بررسی می‌کردم. از طراح پرسیدم. با مهر کمک کرد و مرجع نشان داد. به مرجع نگاه کردم. سخن طراح درست بود. از قول شاملو چنین جمله‌ای چاپ شده بود. به او منتقل کردم. توفید.

□ اگر قضای روزگار او را در مسیر دیگری مانند موسیقی یا علم قرار می‌داد چه می‌شد؟

● همین می‌شد. یک نابغه دست به هر چیز بزند طلا می‌شود. بی‌تردید مغز او استثنایی بوده است. پزشکانی که این اواخر پس از انسداد رگ‌ها و بیماری‌های گوناگون و از کار افتادن جسم، مغز او را معاینه کرده‌اند گواهی می‌کنند. اما او، همان‌طور که بارها نیز گفته و نوشته است، آرزوی کارهای نکرده‌اش به‌ویژه موسیقی را داشت. اما در یک مورد تردید دارم که می‌توانست هیچ پیش‌رفتی داشته باشد، آن‌هم در امور اقتصادی بود.

□ ما می‌خواهیم در این مورد بیش‌تر بدانیم.

● در یکی از دفعاتی که از اوضاع نابسامان مالی، به‌ویژه در ابتدای زندگی با آیدا برایم می‌گفت، از او پرسیدم که چرا پول در نمی‌آورد؟ گفت که حق‌التحریرها و حق‌التألیف‌ها کافی نبود و ناشران، مؤلفان را آزار می‌کردند.

گفتم که حتا اکنون نیز کافی نیست و در غیاب قانون «حق مؤلف» ناشران به آزار مؤلفان ادامه خواهند داد اما سخن من در مورد پول درآوردن اصلاً ناظر به نوشتن نیست. با طنز و اطوار دوست داشتنی خود گفت «ببخشید. من باید چه چیز دیگر را می‌فروختم؟» گفتم عزیزم تو لااقل در ده زمینه‌ی شاخص ادبیات متخصص هستی، لازم نبود آگهی یا تابلو بزنی، کافی بود شروع به تدریس کنی، صف کیلومتری جلو در منزلت درست می‌شد. یک‌مرتبه مثل این‌که از خواب پریده باشد گفت «راست می‌گویی‌ها» بعد هر چه کرد نتوانست بفهمد چرا به عقل خودش نرسیده بود که می‌تواند درس بدهد. و شاید همین، راز شاگرد نداشتنش را آشکار کند. در هر حال از پشیمانی دور بود و من عذرخواهی او را کم‌تر دیده بودم اما یک‌بار که در اثر سعایت سیاه‌دلان با یکی از دوستان راستین سر سنگین رفتار کرده بود از او عذر خواست. موارد دیگری هم هست که برای بعد می‌ماند.

□ در مورد طنز او گفتید.

● طنز شفاهی او، که گاه در کتبیات نیز باز می‌تابید، مخاطب را روده‌بر می‌کرد. اکنون با حال غریبی که من دارم نمی‌توانم در این مورد زیاد توقف کنم اما، این نیز سوژه‌ی یک تحقیق جانانه است. یک‌بار اشکوری نازنین، مسئول شعر آدینه را برای گرفتن شعر به منزل او برده بودم، وقتی شعرهای تازه‌اش را خواند، مسئول صفحه‌ی شعر در مورد طنز آشکار آن‌ها سخن گفت. او بخش عظیمی از طنز خود را از هدایت به ارث برده است. سوژه‌های اصلی او نیز، درست مانند هدایت، به مطلق و حواریون آن باز می‌گشت.

□ چرا اسم او را بر زبان نمی‌آورید؟

● می‌ترسم. اوایل به او استاد می‌گفتم، منع شدم. هر کس به او لقبی داده بود اما از هر نوع لقب بیزار بود. به ناگزیر به او آقا گفتم که مجدداً منع شدم.

می‌خواست به نام کوچک صدایش کنم. نمی‌توانستم. آخر من چه‌گونه می‌توانستم او را با نام کوچک صدا کنم؟ بارها اعتراض کرد و دعوا کرد تا بالاخره دل به دریا زدم و در خلوت خصوصی همین کار را کردم. بعد در جمع، به عتاب خودش ناگزیر شدم او را با نام کوچک صدا کنم. اکنون نمی‌دانم که او را باید چه بنامم. به‌ترین نام او نزد آیداست اما این نام سخت اختصاصی و در ضمن دوست داشتنی است.

□ به ما هم بگویید.

● «مَدیش» برای احمد. همان‌گونه که «آییش» برای آیدا. اگر این عشق، چیزی از حافظ و شاخ نبات کم داشت، حاشا که نام متبرک آنان را بر زبان می‌آوردم. قبل از حافظ، با مولوی فال می‌گرفتند، اما اکنون کتاب شاملو را برای مشورت یا مشکل‌گشایی باز خواهند کرد. اگر با کتابش فال بگیرند شرط‌بندی را به من خواهد باخت و یک پپسی به من بده‌کار خواهد شد.

□ نقش آیدا چه بود؟

● برای رفتار شناسی شاملو باید آیدا را شناخت. اما نه در یک جمله، نه در یک مصاحبه و نه حتا در یک کتاب می‌توان از نقش آیدا سخن گفت. اگر آیدا نبود او سال‌ها قبل ما را ترک می‌گفت. تولیدکنندگان بزرگ دنیا معمولاً ویراستار شخصی و حامی شخصی دارند که متأسفانه حتا با وجود نقش مهم‌شان، معمولاً ناشناس می‌مانند. اما خوش‌بختانه بعضی از اینان از جمله مادام فون‌مک و ژرژساند را می‌شناسیم.[1] آیدا به‌جز همه‌ی این‌ها، پرستار و همسر و منبع عشق و الهام است. شاخ نبات. برای شناسایی شاعر، پس از

۱. مادام فون مک حامی چایکوفسکی و ژرژ ساند نیز علاوه‌بر نویسندگی، همسر و حامی شوپن بود.

منابع مکتوب خود او، مهم‌ترین منبعی که باید مورد پرس‌وجو قرار گیرد آیداست.

□ شاملو آموزگار بزرگ مردم ایران است. غولی بود در هیأت کودکان. پیچیده‌ترین جان جهان با رفتاری ساده و دل‌پذیر. بزرگ‌ترین آموزه‌های او برای شما چه بوده است. به عبارت دیگر زندگی عملی او چه تأثیری بر شما و خانواده‌ی شما نهاده است. کودکان و فرزندان شما از بامداد چه آموختند؟

● هر کس به اقیانوس نزدیک می‌شد می‌توانست بـه انـدازه‌ی ظـرفش آب بردارد. چیزی هم کم نمی‌آمد. این سخن به اندازه‌ی ظرف ما باز می‌گردد نه به اندازه‌ی اقیانوس. همیشه و در همه حال، حرفی، حرکتی یا شعری از او بود که می‌توانست مانند یک ضرب‌المثل به کار آید. او در زمان حیاتش اسطوره شد. در طول تاریخ فقط تعداد انگشت‌شماری به این جای‌گاه رسیده‌اند. در زندگی عملی خانواده‌ی ما تأثیرات متعدد داشت. از جمله این‌که ایران ماندن ما، در درجه‌ی اول و مستقیماً به‌خاطر عشق او بود. وقتی چل‌چراغ عظیم او در این خانه می‌سوزد، پیه‌سوز ما چه می‌گوید؟ برای فرزندان مـن، او عـمو شاملو بود و هرگاه چیزی از من می‌پرسیدند که من نمی‌دانستم و در مراجع دم دست پیدا نمی‌کردم، پاسخ نهایی نزد عمو شاملو بود. پسـر دوم مـن کـه کارش موسیقی‌ست، سوآل‌های خاصی در مورد هنر و هـنرمند داشت کـه عمو شاملو با مهر و عشق و حوصله، با وجود تنگ‌نای وقت، با دقت بـه او می‌آموخت. سخنش با همه، سرشار از لطف و ملاحت و طنز بود.

□ شاملو خود در نوشته‌هایش پاسخ مـا را داده است. او بـا زنـدگی‌اش بـه تمامی از زندگی دفاع کرده است. و آشکارا گفته است که او را از مرگ هراسی نیست. با این همه احتمالاً او از مرگ و زندگی برای شما بـارها سـخن گـفته است. به یقین او مانند هر انسان خلاقی در برابر مرگ با آزمون‌های خـاص

روحی و روانی درگیر بوده است. او از این‌همه هراس‌ها و دردها برای شما چه خاطراتی برجای نهاده است.

● با طرح چنین سوآل‌هایی نکند می‌خواهید به جای مصاحبه، برای شما چند جلد کتاب بنویسم؟ در هر حال بگذارید برای شما اندکی از چیزهایی بگویم که کسی تاکنون نگفته و شاید بعدها هم نگوید. او عاشق اَبَر رند همه آفاق، نیشابوری بزرگ بود. پس از آنکه از سفر نیشابور باز آمدم، به عنوان ره‌آورد، برایش عکسی از تندیس نیشابوری کبیر آوردم. عکس را عاشقانه نگه داشت. با وصف این مهر و احترام، به مرگ مرگ مرگ نیشابوری اعتراض داشت. مرگ تن برایش مقوله‌ای شخصی و فردی و کوچک بود و نه‌تنها هرگز از مرگ تن نمی‌ترسید، بل‌که بارها به استقبال آن رفته بود. این بخش سیاه از خاطرات باشد برای بعد. اما هرگز مرگ فراگیر نفس‌بُر خفه‌کننده را نمی‌پذیرفت و درکار همیشه راه نفس باقی می‌گذاشت. درگپ‌های علمی که مثلاً از تورم خورشید یا انبساط جهان یا انقباض سیاه‌چاله می‌گفتم دلش به‌شدت می‌گرفت. یک بار اعتراض کرد که پس «سمفونی‌های بتهوون چه می‌شود؟ این‌همه تلاش‌های انسان چه می‌شود؟ شعرها چه می‌شود؟ آیا قرار است همه‌ی این‌ها هم از بین برود؟» این‌جا بود که از مرگ بدش می‌آمد و روبه‌روی مرگ می‌ایستاد. مرگ فردی را اما، به هیچ می‌گرفت. بارها مرگ را به کار گرفته است. یا مرگ را تپنده‌تر از طبل کرده است. در جایی، مرگ برایش حداکثر حدیثی دیگر از زندگی‌ست و فرو رفتن جنازه در گور برایش مانند رد شدن نخ پرک از سوراخ جوال‌دوز است. تا احتمالاً چیزی را بدوزد؟ مرگ می‌تواند موضوع یک تحقیق جانانه درکار این شاعر بزرگ باشد.

اما اکنون که خاطرات خواسته‌اید بگذارید یکی دو خاطره به شما بدهم. سال ۱۳۶۸ بود. سونا بودیم. به من شاهنامه درس می‌داد. شاهنامه را خیلی

خوب می‌شناخت که تعجبی نداشت اما در مورد کاربرد «آوا»ها از جمله حروف غُنّه و حروفی مانند چ و خ نکات حیرت‌انگیز و بسیار مهمی بیان می‌کرد که حتما باید نوشته می‌شد. در ضمن صحبت‌ها گفت شاهنامه‌خوانی را در زندان و از اخوان یاد گرفته است.

و بگذارید جهت ختم کلام خاطره‌ی دیگری را نیز بیفزایم: تازه شاه‌کار شکوه‌مند «در آستانه» را سروده بود و در همان اولین خواندن معلوم شد که این شعر نیست، هدیه‌ی الهه‌ی شعر یا به بیان من آپولون است. شادی و شعف همه‌ی ما زایدالوصف بود اما گفت «این وصیت‌نامه است و پس از مرگ من چاپ خواهد شد». خودش این یادداشت را برای انتهای آن تدارک دیده بود.

یادداشت برای همچراغم آیدا و احتمالاً دوستان درگیر:

این شعر صرف‌نظر از این‌که کی نوشته شده بی‌درنگ پس از مرگم به هر شکل ممکن انتشار پیدا خواهد کرد و درست به تاریخ همان روز. در مجموعه‌ی شعرها نیز جای آخرین شعر را خواهد گرفت، چون معلوم نیست پس از این چند شعر دیگر خواهم نوشت، و اگر در مجموعه‌ی اشعار به‌مثابه‌ی آخرین شعر چاپ نشود این معنی را به خود می‌گیرد که «خستگی» به معنی بی‌قدر شناختن زندگی‌ست، و این برداشت نادرست، پیام شعر را بی‌اعتبار خواهد کرد.

شعر را در خواب سروده بودم. بیدار که شدم در خانه تنها بودم و بی‌درنگ نوشتنش را آغاز کردم. متأسفانه حضور بی‌گاه مزاحمی که حسنی نامی را می‌جست و دو بار مرا از کار باز داشت، اثر کودک شریری را به بار آورد که با تیرکمانش سنگی

به زبان گنجشکی بپراند که هزار گنجشک در آن به سرخوشی آواز سر داده باشند؛ درخت ناگهان خاموش ماند و همه‌چیز پراکنده شد. آن‌چه بعد توانستم بنویسم حاصل کوشش نومیدانه‌یی‌ست که به کار بستم. هیچ کدام از گنجشک‌ها بر نگشتند. اما آن «شعر اصلی» امیدوارم در لحظه‌ی مبارک دیگری در را بکوبد، در آن صورت آخرین شعر کارنامه‌ی شاعری من آن خواهد بود، و شعر حاضر شعر ماقبلش.

این یادداشت را هم اگر لازم دیدید می‌توانید در حواشی و یادداشت‌های آخر مجموعه بیارید.

احمد شاملو ۷۱/۸/۲۹

همه ساکت و موافق بودند اما این گرده‌ی غبار گستاخ، مخالفت کرد. پس از بحث مفصل منطقی، پشتم به خاک ساییده شد و زورم نرسید تا کار را چاپ کنیم. قیافه‌ام درهم و دلم گرفته بود. با مهر پرسید «آیا قانع نشده‌ای؟» گفتم هیچ سخن منطقی ندارم اما این شعر باید چاپ شود. گفت «در دلت چه می‌گذرد؟» گفتم رویم نمی‌شود بگویم زیرا در دلم خرافه می‌گذرد. گفت «تو و خرافه؟! حال این خرافه چه هست که نمی‌خواهی بگویی؟» گفتم این شعر آن‌قدر زیبا و آن‌قدر شکوه‌مند است که می‌ترسم چاپ نشدنش روز محتوم را جلو بیندازد. چاپ شدن این شعر باعث طول عمر می‌شود تا شعر به‌تری به دنیا آید. پس از لختی سکوت شعر را به دستم داد و گفت بدون غلط چاپی.

راز امید یا سنگ گور؟

برای قاتلان شعر نمی‌گویم
نگاه نو، شماره‌ی ۲ دوره‌ی جدید، آبان ۱۳۷۹

مسعود خیام از یاران بسیار نزدیک شاملو بوده است. خیام که خود اهل قلم است و آثار باارزشی به صورت مقاله و کتاب منتشر کرده، به لحاظ سال‌ها حشر و نشر بسیار نزدیک با شاملو، می‌تواند زوایایی ناشناخته و بسیار خواندنی و پر اطلاع از زندگی و آثار شاملو را برای‌مان بگوید.

از مسعود خیام سپاسگزار هستیم که صمیمانه و پرحوصله به پرسش‌های نگاه نو پاسخ گفت و دو شعر منتشر نشده از شاملو را برای انتشار در اختیارمان گذاشت.

علی میرزایی

□ سوای نام‌هایی که بر پیشانی بسیاری از شعرهای شاملو دیده می‌شود، برخی از شعرها، دیگران را نیز به ذهن می‌کشاند، آیا می‌توانید در این مورد برای ما بگویید؟

● به نظر می‌رسد این یکی از سوژه‌های مهم در باب شاملوشناسی باشد. شاملو انسانی به تمام معنی اجتماعی بود. رد پای دیگران را می‌توان در بخش

عظیمی از کارهای او دید. از بعضی خبر داشت و بالای شعر اسم می‌آورد یا داخل شعر به نحو قابل درک ارجاع می‌داد. مثلاً بالای شعر «پایتخت عطش» می‌خوانید: «آب کم جو، تشنگی آور به دست. ملای روم» یا بالای شبانه‌ی «آن‌که دانست، زبان بست / وان که می‌گفت، ندانست . . .» می‌خوانید: «. . . وان را که خبر شد، خبری باز نیامد . . . سعدی». اما در برخی موارد از رد پای دیگران در شعر خویش خبر نداشت و هنگامی‌که به او نشان می‌دادند حیرت می‌کرد یا غم‌گین یا عصبانی می‌شد. البته تمامی احساس‌های شخصی به کنار، سخن منطقی را در هر حالتی، در نهایت شرافت می‌پذیرفت.

□ آیا مایلید مصداق نوع دوم را نیز ذکر کنید؟

● در شعر بی‌نهایت زیبای «ماهی» از مجموعه‌ی «باغ آینه» آن‌جا که می‌خوانیم: «احساس می‌کنم / در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زار یأس / چندین هزار جنگل شاداب / ناگهان / می‌روید از زمین» رد پای مکبث شکسپیر کاملاً مشهود است. این را با حیرت و بدون مقاومت پذیرفت. در شعر کبیر «عقوبت» از مجموعه‌ی شکفتن در مه، آن‌جا که می‌خوانیم: «با ما گفته بودند / آن کلام مقدس را / با شما خواهیم آموخت / لیکن به خاطر آن / عقوبتی جان‌فرسای را / تحمل می‌بایدتان کرد / عقوبت دشوار را چندان تاب آوردیم / آری / که کلام مقدس‌مان / باری / از خاطر گریخت» می‌توان به گلستان رفت و گلی چید هدیه‌ی اصحاب را. و «بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از کف برفت». باید بودید و می‌دیدید که با وجود غم و مقاومت، هنگامی‌که هر دو شعر، از نظر ساختاری آنالیز شد، چه‌گونه پذیرفت. و شما هم نگویید که کار سعدی شعر نیست، چون هست. سر در آوردن مکبث شکسپیر و گلستان سعدی از قلم شاملو را نیز بدان‌گونه باید نگریست که سر در آوردن آپاسیوناتای بتهوون از کلاویه‌ی شوپن.

□ شاملو در مناسبت‌های مختلف سروده، به تمام یاران و نزدیکان، حتا به بسیاری کسان که با آنان قرابت چندانی ندارد شعر داده است. آیا می‌توان نظام خاصی در این دید؟ از چه‌گونگی آن برای ما بگویید.

● در نظر بگیرید اگر اسم آقا یا خانمی را در شعر حافظ بخوانید. مسلم است که کنج‌کاو می‌شوید بدانید طرف که بوده و رابطه‌اش با اَبَر رند روزگار چه بوده؟ همین برای شهرت و افتخار طرف کافی‌ست. یا در نظر بگیرید اگر در آن امساک کلام اَبَر رند همه آفاق، نام یک نفر می‌آمد؟ به راستی نام یک نفر در رباعیات آن نیشابوری کبیر چه می‌کرد؟ مسلم است که کار اطلاعاتی می‌کرد و همان یک نام می‌توانست بخشی از زندگی خصوصی او را برملا کند و حاوی اطلاعات عظیم باشد.

□ ما نیز فکر می‌کنیم روابط کسانی که شعر به آن‌ها تقدیم شده و علت تقدیم شعر به آن‌ها، به شناسایی شاعر خیلی کمک می‌کند. این مقوله در مورد شاملو چه‌گونه است؟

● بیش‌ترین شعرها را برای آیدا سروده. بعدها که دیوان شاملو تبدیل به ابزار تفأل شد، به‌جای شاخ نبات او را به آیدا یا حتا «آیش» سوگند خواهند داد. البته شرط اول این کار، چاپ یک جلدی تمامی اشعار اوست. پس از آیدا، آن‌کس که در صف اول اشغال ذهن شاعر قرار دارد، مرتضا کیوان است. در بسیاری از شعرهایی که برای مبارزان سیاسی سروده، مرتضا کیوان حضوری نامرئی دارد. یک بار از خودش پرسیدم «آیا تو بچه‌های سازمان نظامی را از نزدیک می‌شناختی؟» گفت «مگر فرق می‌کند؟» بعد نوشت «. . . آن نُه تای دیگر هم مرتضا بودند» شاملو اگر با کسی خیلی نزدیک و صمیمی می‌شد، با او در مورد مرتضا کیوان سخن می‌گفت. در هر حال مرتضا کیوان، پس از آیدا، تقریباً همیشه در ذهن شاعر حضور داشت. حتا این اواخر نیز، پس از گذشت

هزاران سال، یا به بیان خودش «عمر جهان»، مرتضا کیوان حی و حاضر بود. پس از آیدا و مرتضا باید از غلام‌حسین ساعدی نام برد. تمام کسانی که محضر صمیمی شاملو را درک کرده‌اند در مورد «حوسین‌گولام» با غلیظ‌ترین لهجه‌ی ممکن، بسیار شنیده‌اند. گوهر مراد را بسیار دوست می‌داشت و تقدیم سه شعر به ساعدی، بیش‌ترین مشغولیت ذهنی شاعر را نشان می‌دهد. تنها یک نفر دیگر را می‌شناسم که سه شعر به او تقدیم شده است.

□ سازوکار تقدیم شعر نزد شاملو چه بود؟

● شعر دادن شاملو به دیگران دارای جنبه‌های مختلف بود: با این عمل گاه «ابراز همبستگی» می‌کرد، گاه «طنازی»، گاه «جبران» می‌کرد، گاه «حمایت» گاه «تشکر» می‌کرد، گاه با تقدیم شعر به تقدیم شونده «دشنام» می‌گفت یا «نفرت» خود را ابراز می‌کرد. حتا در مواردی به او برای خودشان شعر «سفارش» داده‌اند و او به دلایلی که بعدها خواهم گفت می‌پذیرفت، البته شعرهایی هم هست که از صمیم «دل» تقدیم شده است. در حال حاضر خواهش می‌کنم بیش‌تر وارد جزئیات این سخن نشویم که می‌تواند سخت حساسیت برانگیز باشد.

□ شما چنان ما را کنج‌کاو کرده‌اید که نمی‌توانیم نپرسیم. ذهن‌مشغولی شاملو به هر حال برای همه‌ی ما مهم است.

● رند طنازی که او بود، از تقدیم شعر برای «جبران» استفاده می‌کرد. روان‌شناس مورد علاقه‌اش آدلر بود و «جبران» آدلری را خوب می‌شناخت. قضیه فقط به مقوله‌ی تقدیم شعر بر نمی‌گردد. «دیگرانِ» کارهای شاملو، برای شناسایی او بسیار اهمیت دارند. بسیاری از شعرهای خوب شاملو اتفاقاً، به‌خاطر جبران، طنز، دعا، حمایت، دشنام و . . . سروده شده است. سوای مخاطبان عام، شاملو در بسیاری از شعرها مخاطب خاص دارد. شاملو

حتا برای شاه هم شعر گفته است. جدی می‌گویم. دو شعر از مهم‌ترین شعرهای تاریخ ادبیات معاصر متعلق به شاهنشاه آریامهر است. اولی شعر کبیر انقلاب سفید «با چشم‌ها / ز حیرت این صبح نا به جای» از مجموعه‌ی «مرثیه‌های خاک» که یک شاه‌کار جاودانه است. این شعر معروف، به باورندگان انقلاب سفید شاه تقدیم شده، خود شاملو نیز متذکر این نکته هست. لطفاً خود شما ببینید در این شعر، با مجموعه‌ی سیستم آریامهری چه کرده است. شاملو جزو استثنایی‌ترین هنرمندانی‌ست که از گرده‌ی نفرت و سیاهی به پهلوی زیبایی‌های هنری می‌چرخد و چنین شکوه‌مند می‌سراید. آیا شاعر دیگری را با چنین توانایی سراغ دارید؟ این مقوله‌ای دیگر در شاملوشناسی‌ست. به شعر مهم «آخر بازی» از مجموعه‌ی ترانه‌های کوچک غربت توجه کنید. این شعر شکوه‌مند مستقیماً خطاب به خود اعلاحضرت همایونی و تمامی دیکتاتورهای عالم است. اگر شرایط اجازه می‌داد، رند طنازی که او بود، شاید حتا اسم شاه را نیز بالای هر دو شعر می‌گذاشت! این جزو شعرهای کبیر است. یک بار به شوخی به خودش گفتم وقتی چنین هنرمندانه دشنام می‌گویی و نفرین می‌کنی و لعنت می‌فرستی، آپولون شفاعت طرف را خواهد کرد و او را به‌خاطر پدیداری همین یک شعر خواهند بخشید و به دوزخ نخواهند فرستاد. به تلخی گفت: «خودش شیطان دوزخ بود».

□ اگر چه بنا بود از شما درخواست شعرخوانی نکنیم اما آیا می‌شود استثنا قایل شوید و این شعر را برای ما بخوانید؟

تو را چه سود

فخر به فلک‌بَر

فروختن

هنگامی که
هر غبارِ راهِ لعنت شده نفرینت می‌کند؟

تو را چه سود از باغ و درخت
که با یاس‌ها
به داس سخن گفته‌ای.

آن‌جا که قدم برنهاده باشی
گیاه
از رستن تن می‌زند
چرا که تو
تقوای خاک و آب را
هرگز
باور نداشتی.

□ چه زیبا و چه غریب!

● بله. در این شعر، یک پیش‌گویی غریب نیز وجود دارد که به بخش «متافیزیک انسانی» شاملو مربوط می‌شود و آن خود مقوله‌ی دیگری از شاملوشناسی‌ست. وقتی برایش جزئیات کارگشوده شد، در مورد شأن نزول این شعر سخنانی گفت که اکنون جای تکرارش نیست.

□ شعر سفارشی دیگر چیست؟ آن هم در مورد کسی که به شعر شهودی اشاره‌ها دارد؟

● لطفاً نپرسید. سفارش‌دهندگان خواهند رنجید. شعر داشتن از این رند طناز روزگار افتخار است. این معترضه فقط به شعر مربوط نیست و به همه‌ی موارد

کار و زندگی او ربط دارد. حتا بارها با او، نادانسته، مصاحبه هم کرده‌اند. حتا از او مصاحبه هم جعل کرده‌اند. بارها می‌آمدند و به بهانه‌های مختلف از او شعر می‌خواستند. برای یک فیلم یا یک نمایش‌گاه، او نیز که به‌غایت مأخوذ به حیا بود می‌پذیرفت و می‌بخشید. اشغال ذهن رند طناز، گناه کبیره بود و بعضی از این نظر سخت گناه‌کارند. سمج‌های وقت‌گیر را در خلوت دست می‌انداخت. شاید به همین دلیل است که در بسیاری از شعرهای تقدیمی، متلک‌های آب‌داری بار طرف شده است که «سگ خور» هدایت پیش آن باقلواست. در هر حال خود شاملو، شاگرد هدایت بود. خود شما به شعرهای تقدیم شده بنگرید و پیام‌های مخفی درونی را دریابید. شاملو به راحتی می‌توانست مورد سوءاستفاده یا سرقت یا غارت قرار بگیرد و ده‌ها مورد از این را می‌توان مثال زد. بعضی‌ها حتا، به هر بهانه‌ای، تکه‌هایی از او را، چه تصویری یا کلامی، کولاژ کرده‌اند و به نام خود حق‌البوق گرفته‌اند. بعدها در این موارد سخن خواهم گفت و افراد را به نام خواهم شناساند.

□ گویا بعضی شعرهای تقدیمی بعداً پس گرفته شده است.

● در مورد دادن و پس گرفتن شعر به دست خود و دیگران سخن بسیار است. خودش نیز در این مورد گفته و نوشته. فراموشی یا بی‌نظمی نیز گاه اشتباهاتی را موجب شده است. نمونه‌ی مفتون امینی و اخوان ثالث نیز فعلاً بماند. در بین اشعاری که برای دیگران سروده، شعرهای کبیر وجود دارد. به عنوان مثال «سرود برای مرد روشن که به سایه رفت» یعنی شعر عظیمی که یادواره و مرثیه‌ی جلال آل‌احمد است: «قناعت‌وار / تکیده بود / باریک و بلند / چون پیامی دشوار / در لغتی / با چشمانی / از سوآل و عسل . . .» از مجموعه‌ی «شکفتن در مه» با این فیناله‌ی عظیم: «دریا به جرعه‌ئی که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند». شاملو این شعر کبیر را با احترام، برای

هم‌سنگر سیاسی، آل‌احمد گفته بود. بعدها اما، پس از انقلاب، در اثر عصبانیت‌هایی که شاید اکنون زمان بیانش نباشد، انکار کرد و عملاً آن را پس گرفت. بعضی از نزدیکان، این انکار را نپذیرفتند و شعر جلال از نظر آنان شعر جلال باقی ماند و این باعث رنجش شاملو شد. این شعر، آینه‌ی جلال، تصویر جلال و خود جلال است و عناصرش هر خواننده‌ی جدی شعر را به سوی جلال آل‌احمد سوق می‌دهد. اما برخوردهای سیاسی باعث انکار شاملو شد. البته خودش نیز انکار جدی نکرد. تنها دلیلی که ارائه کرد نشکفتن درکتاب جلال بود. که این هم درست نیست. تا قبل از روشن شدن اشکالات «غرب زدگی» شاملو از علاقه‌مندان و طرف‌داران آن بود. اصولاً شاملو هر نوع بت‌شکنی و انکار و نفی را به‌شدت دوست می‌داشت. یکی از شاخصه‌های اصلی شاملوی اجتماعی، بت‌شکنی‌ست. هر بار که درکارهای دیگران نیز به بت‌شکنی بر می‌خورد شاد می‌شد و تأیید می‌کرد. اما این‌که راه‌شان جدا بود درست نیست. جلال و شاملو هر دو، تا بن دندان ضد رژیم شاه بودند، گیرم یکی از زاویه‌ی روشن‌فکر مذهبی و دیگری از زاویه‌ی روشن‌فکر لائیک به صحنه نگاه می‌کردند. شرایط بعدی سبب شد که شاملو خط‌کشی را ضروری تشخیص دهد و تا آن‌جا پیش رفت که سعی کرد شعر جلال را به صورت مکتوب پس بگیرد. این کار درست نبود و موقعی که به او خاطر نشان شد، به‌جای پرداختن به اصل ماجرا، به شرایط سیاسی روز اشاره کرد، اما، از نظر بسیاری کسان که از نزدیک شاهد ماجراها بوده‌اند، شعر «سرود برای مرد روشن که به سایه رفت» مرثیه‌ی جلال آل‌احمد باقی ماند. در مورد روابط شاملو با آل‌احمد هنوز خاطره‌های بسیاری وجود دارد. یکی از نزدیکان حلقه‌ی اول، استاد ضیاءالدین جاوید است. سخنان این شاهدِ دست اولِ بسیاری از ماجراها، مفصل است. خلاصه‌اش این‌که: «شاملو نثر

آل‌احمد را قبول داشت. آن را نثر فشفشه‌ای می‌خواند. شاملو آل‌احمد را به عنوان هنرمند قبول داشت. شاملو با آل‌احمد صمیمی بود و به او اعتقاد داشت. به شهامت و جرأت آل‌احمد احترام می‌گذاشت. یک هفته بعد از فوت آل‌احمد، آن شعر را نوشت. در آغاز اسم شعر را جلال گذاشت. یک روز ساعت یازده صبح نزد شاملو بودم. آل‌احمد تازه فوت کرده بود. نعمت میرزا زاده هم آمد. شاملو شعر را آورد و گفت: این را برای جلال نوشته‌ام، اما باید اسم آن را عوض کنم چون نمی‌گذارند چاپ شود.»

کسانی که استاد جاوید را می‌شناسند، از عشق و احترام او به شاملو و از میزان لطف شاملو به او با خبرند و می‌دانند جز در نهایت راستی و پاکی لب به سخن نمی‌گشاید. و همین‌جا بگویم، با وجود هزاران صفحه‌ای که در مورد جلال آل‌احمد سیاه شده است، تاکنون هیچ کس نتوانسته چنین شکوه‌مند از عهده برآید و بار امانت جلال را از زمین بردارد.

□ گفتید در این مورد نمونه‌های متعدد وجود دارد؟

● بله. از آن جمله شعر «خطابه‌ی تدفین» از مجموعه‌ی دشنه در دیس «غافلان / همسازند / تنها توفان / کودکان نا همگون می‌زاید . . . کاشفان چشمه / کاشفان فروتن شوکران» اولین غافل‌گیری این بود که کم‌تر کسی می‌دانست آن را به مناسبت اعدام خسرو روزبه سروده است. پس از آن که نقش روزبه در بعضی ماجراها برملا شد، شاملو برافروخت و با خشم سرخ پرخاش کرد: «من برای قاتلان شعر نمی‌گویم» و هر چه کردیم آرام نگرفت تا نوشت: «مناسبت این شعر ـ اعدام خسرو روزبه ـ برای همیشه منتفی تلقی می‌شود. بشر اولیه‌ئی که تنها برای بهره‌برداری سیاسی حاضر شود در مقام جلادی فاقد احساس دست به قتل نفس موجودی حتا بی‌ارج‌تر از خود بیالاید تنها یک جنایت‌کار است و بس. تأیید او، به هر دلیل که باشد، تأیید

همه‌ی جلادان تاریخ است. متأسفانه بسیار دیر به اقاریر این شخص دست یافتم.»

□ وقتی می‌گویید به دست دیگران شعری را پس گرفته سوآل‌های بسیاری در ذهن می‌جوشد.

● حق با شماست. یکی از نمونه‌های بارز آن شعر نیمایوشیج است. شعری با محتوای نیما، که نامه‌رسان اندیشگی آن نیز اسماعیل خویی‌ست که علاقه‌ی قلبی شاملو به او و حمایتی که از او می‌کرد برای خیلی‌ها شناخته بود. ببینید، جان شاملو، به تعبیر آیدا، یک سیم کوک شده‌ی گیتار بود. اگر پروانه‌ای بر آن می‌نشست و بر می‌خاست صدایش در می‌آمد. شما می‌دانید نیما برای شاملو چه بود؟ آن اوایل، که هیچ‌کدام از این آخری‌ها (شامل گرده‌ی غبار ناچیز) حضور نداشتند، نیما همه چیز شاملو بود. همه کس شاملو نیما بود. نیما پدر شاملو بود، استاد شاملو بود، راه‌گشا و راه‌نمای شاملو بود. نیما حامی شاملو بود. نیما پناه شاملو بود. باید حالات مختلفی را که شاملو از نیما می‌گفت می‌دیدید. آمیزه‌ی عظیمی از عشق و احترام در بیش‌تر سخنان مشهود بود اما اوج کار آن‌جا بود که از نیما شعر می‌خواند. واقعاً باید می‌دیدید که با چه شوریدگی و سرمستی شعرهای نیما را می‌خواند. بعدها شاملو از نیما جدا شد و این کار با پشت سکه‌ی عشق انجام شد. البته نیما نرفت. نیما ماند. و شاملو در شفاهیاتش بارها از نیما یاد و در مورد کارهایش صحبت کرد. این غیر ممکن می‌بود اگر شاملو هنوز به یاد او نبود. در شعر «هنوز در فکر آن کلاغم . . .» از مجموعه‌ی «دشنه در دیس» با یک نقاشی پُست‌امپرسیونیستی مدل «وانگوگ» از نیمایوشیج و دره‌های یوش روبه‌رو هستیم. در شعر کلاغ، همان‌گونه که به وسیله‌ی خوانندگان فهیم درک شده با نیمایوشیج روبه‌رو هستیم اما چیزی را که هنوز کسی توجه نداده، پشت سکه‌ی عشق شاملو به

نیماست. عشق و نفرت پشت و روی یک سکه‌اند و شاملو با هیچ‌کس به‌ویژه با خودش از این رودربایستی‌ها نداشت که به ندانستن این تظاهر کند. شاملو در تمام عشق‌هایش دو لبه حرکت کرده است. این قابل نشان دادن است اما سر و صدا برمی‌انگیزد. استاد جاوید در این مورد نیز سخنان بسیار مهمی دارد: «ققنوس و مرغ آمین نیما برای شاملو کعبه بود. نیما شاملو را قبول داشت. شاملو دو تا از مهم‌ترین شعرهای نیما را برای دیالوگ تنظیم کرد. «ری‌را» و دکلاماسیون «مرغ آمین» را شاملو تنظیم کرده است. جز شاملو، هیچ‌کس، حتا خود نیما نمی‌تواند «مرغ آمین» را درست بخواند. شعر کلاغ یک نقاشی‌ست. در این نقاشی، نکته‌ی مهم، تغییر فرم فضاست. دفورماسیون است. کلاغ قوسِ کج می‌بُرد. چرا کلاغ منفی‌ست؟ برعکس، خیلی هم مثبت است. کلاغ در سخت‌ترین شرایط حرکت غیرممکن انجام می‌دهد. نیما با همان قیچی راه را باز می‌کند. تابلو این شعر، نه‌تنها ملال‌آور نیست، بل‌که شاد است. انکار دیگران و تأثیرگذاری‌شان بر شاملو اهمیتی ندارد، این شعر مال نیما یوشیج، پیش‌گام شعر نو است».

ژاله آموزگار و احمد تفضلی در ترجمه‌ی کتاب مهم «شناخت اساطیر ایران» نوشته‌اند: «ایرانیان قدیم به کلاغ با احساس ترسی آمیخته با خرافات می‌نگریستند و می‌پنداشتند که پر این پرنده انسان را حفظ می‌کند و برای او نیک‌بختی و فره به همراه می‌آورد. احتمالاً کلاغی که در تصاویر مهری بناهای تاریخی رومی همراه مهر (میترا)ست، در اصل نمادی از خدای پیروزی برای همراهی یا یاری این خداست».

هنرمند منقد نیست و هنرمندان معمولاً در مورد کار خودشان اشتباه می‌کنند و حرف‌شان همیشه هم درست نیست. همین وان‌گوگ که از او نام بردیم، در بررسی و ارزش‌گذاری کارهای خود اشتباهات تاریخی مرتکب

شده است. بتهوون که بزرگ‌ترین رفیق راه شاملو بود، خداوندگار اشتباهات باور نکردنی در کسوت منقد بوده است. جزئیات این مقولات و موارد مشابه بسیاری را در تاریخ هنر می‌توان یافت. اصولاً هنرمند نباید کسوت منقد بپوشد. اگر پوشید، نباید به کار خود نگاه کند، که اگر کرد، باید منتظر خطا باشد. هیچ کفاشی با سخن‌رانی در مورد شیوه‌های کفش‌دوزی، قادر به بهبود کیفیت کفش نیست. هیچ پزشک و مهندس و نجار و فیلم‌ساز و نویسنده نیز با سخن‌رانی‌های مربوط به «شیوه» به جایی نرسیده‌اند. آنان باید کار خوب ارائه کنند. شاعر نیز باید شعرش را بگوید. نقد وظیفه‌ی منقد و پرداختن نظریه وظیفه‌ی نظریه‌پرداز است. حرف‌های شاملو در مورد شعر کلاغ یوش از همین دسته است. شاملو تنها هنرمندی نیست که در کسوت منقد در مورد کار خود اشتباه کرده است. در مورد خطای شاملو اما، دیگران کم بی‌تقصیر نیستند! بله. دقیقاً. درست شنیدید. دیگران زیاد و زیادی بی‌تقصیرند!

□ خود شاعر در این مورد سوای آن‌چه نوشته چه می‌گفت؟

● سکوت. یک بار در مورد کلاغ و نیما نظرم را شکافتم و نشان دادم که این یک شاه‌کار بی‌بدیل است و قطعاً در مورد نیماست و ثابت کردم که او فقط می‌تواند هنوز در فکر نیما باشد و نه هیچ‌کس دیگر در دره‌های یوش. و با نیما برداشتن این شعر، خود کلاغ بار مثبت «مهری» می‌گیرد و فضا همخوان می‌شود، اما با «اسقف اعظم کلیسای کاتولیک» که گزینه‌ی پیش‌نهادی منقدان است، ساختار شعر از نظر فلسفی به هم می‌ریزد. با حسرت سری تکان داد و معصومانه پرسید آخر این‌ها را چه کنم؟ و با دست منقدین تاریخی و مخالفان کلاغ نیما را نشانم داد. پس از آن بسیار بیش از یک بار در جمع و در حضور منقدان مخالف، نظرم را بیان کردم و نظرات دیگران را شنیدم اما خودش سکوت کرد. بت‌شکن «تمام وقت» و مبالغه‌آمیزی که او بود، از همین زاویه

نیز مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت. در هر حال هیچ‌کس، شامل خود هنرمند، اجازه ندارد به مخاطب هنر بگوید از هنر چه بفهم و چه نفهم و هنوز هم «هرکس به‌قدر فهمش، فهمید مدعا را». به‌تر است اجازه دهیم آنان که می‌خواهند از آن شعر «اسقف» برداشت کنند، آزاد باشند و بگذارند ما هم دل‌مان را به نیمای خود خوش کنیم.

□ تقدیم شعرها از نظر زمانی چه‌گونه است؟

● هرچه به پیری و ناتوانی نزدیک‌تر می‌شویم نیاز به بیرون و تقدیم شعرها بیش‌تر می‌شود. پزشکان و پرستاران صاحب شعر بیش‌تر به این دوران مربوط‌اند.

□ ما می‌خواهیم خلف وعده کنیم و در مورد شعرهایی که به خود شما داده شده بپرسیم. بالاخره شما باید در مورد این شعرهایی که قاب کرده‌اید و به دیوار آویخته‌اید سخن بگویید.

● خلف با این صراحت؟ بله، بابت این شعرها خود را ثروت‌مندترین انسان سیاره می‌دانم اما اشکال کار این‌جاست که دلم نمی‌خواهد در مورد آن‌ها چیزی بگویم.

□ تا آن‌جا که به شما مربوط می‌شود شاید امری خصوصی باشد اما آن‌چه به شاملو مربوط می‌شود امری عمومی و اجتماعی‌ست.

● ببینید. شاملو معلم و رفیق من بود و من شخصاً بسیار دوستش می‌داشتم. اگر ما باید در فرهنگ مبالغه‌آمیزمان، غلام کسی باشیم که یک کلمه به ما آموخته، او بیش از یک کلمه به من یاد داده. این‌که من نادانم و چیزی نمی‌دانم گناه او نیست. او سعی خود را کرد و من تا بن دندان به او مدیونم. اگر چه در عرصه‌ی قلم هیچ ندارم، اما هر آن‌چه دارم (اگر) از اوست. روشن‌فکر متعهدی که او بود، تا بی‌نهایت به او احترام می‌گذارم. و رفیقی که او بود،

عاشقانه دوستش می‌دارم اما اما اما (و چه امای مهمی هـم) بـین شـهرت و اعتبار، همیشه دومی را انتخاب کرده‌ام و هیچ وقت دلم نخواسته از نردبام او بالا بروم.

□ بله. عده‌ای چنین کرده‌اند. اما شما با این پاسخ‌ها دارید طفره می‌روید. قبل از این که ضبط صوت روشن شود شما سخنان مهمی گفتید و هدایایی را که از شاملو گرفته‌اید نشان دادید که گوشه‌های کاملاً ناشناخته‌ای از او را روشـن می‌کند. توجه داشته باشید که هدایای ارج‌مند شاملو دارای ابعاد اجـتماعی هم هست.

● بسیار خوب. قـصد خـودزنی نـدارم امـا مـراقب بـاشید، خـیلی‌ها ضـربه خواهند خورد. شاملو به من مهر داشت و چیزهای غریبی به من داد. یک بار در سال ۶۷ با هدیه‌ی خودنویس مرا شوکه کرد. هدیه‌اش محشر بود. بر جلد آن نوشت: «برای پسر خوبم مسعود خیام» من بـلافاصله آن را بـه دیـالوگی روشن‌فکرانه و سنگین تبدیل کردم. او را در مقابل آزمون سختی قرار دادم و گفتم: «پس از این می‌توانم بگویم که من با قلم شاملو می‌نویسم». خندید و گفت: «اگر می‌شد با این قلم نوشت من خودم مـی‌نوشتم» و ادامـه داد «بـا شناختی که از تو دارم چنین نمی‌کنی» و با رندانه‌ترین طریقی آوار جهانی را بر سر من خراب کرد. خودنویس جوهر نداشت و هرگز هم برای نوشتن به کار نرفت. من با کامپیوتر می‌نوشتم و او می‌دانست. او تمام پشت صحنه‌ی سخن مرا دید اما از این که خلعت بخشیده بود ناراضی به نظر نمی‌رسید. من ایـن خودنویس را در اولین روزی که بنیاد شـاملو جـایی بـرای نگـهداری امـوال داشته باشد به موزه‌ی بنیاد تقدیم خواهم کرد.

یا همیشه پس از شنیدن پیانوی «هوشیار» می‌گفت که مـی‌خواهـد بـرای هوشیار کاری انجام بدهد. پس از چاپ کتاب «رهبری ارکستر» خیلی جدی

گفت «من باید یک کاری بـرای ایـن جـوان بکـنم» پس از کـتاب بـرگزیده‌ی کارهای هوشیار گفت: «من خجالت می‌کشم که هنوز هیچ کـاری بـرای ایـن جوان نکرده‌ام». در حالی‌که بیش‌ترین کار را کرده بـود. او بـارها بـا هـوشیار صحبت کرده او را در هنر راه‌نـمایی کـرده بـود. شـاملو بـرای تـمام اعـضای خانواده‌ی معنوی‌اش سنگ تمام می‌گذاشت.

یا شبی به مناسبت تولد پری‌یوش، شعر «مرا تو بی سببی نیستی» را برای او خواند. عباس عزیز بلافاصله فردای همان روز شعر را برای خـطاطی بـه افجه‌ای سپرد. بعد شاملو آن را امضا کرد و عباس نیز، به درخواست من، در نهایت تواضع در حاشیه امضا کرد و قاب شده را به پری‌یوش داد. سند قاب شده‌ای به این عظمت کم‌تر یافت می‌شود. شعر شاملو با خط و امضای شاملو و افجه‌ای و کیارستمی.

یک‌بار به من گفت که می‌خواهد به پری‌یوش شعری بدهد. تعداد زیادی شعر تازه و چاپ نشده وجود داشت. فکر کردم از آن‌ها می‌خواهـد بـدهد. گفت نه. باید شعری بسرایم. سرود. در آغاز آن را به من نشان نداد. اما بعد که خواندم از من خواست در جمع در مـوردش سـخن نگـویم. ایـن شـعر یک شاه‌کار راسـتین و از دل بـرآمـده و مـحشر است. ایـن یکـی از مـخفی‌ترین شعرهاست که نهایتاً در اثـر مـصلحت‌انـدیشی نـام پـری‌یوش را از روی آن برداشت و شعر «سرود آوارگان» را که بعدها در مدایح بی‌صله چاپ شد به او داد.

□ آقای خیام! لطفاً در مورد شعرهای مربوط به خودتان برای ما بگویید.

● بسیار خوب. با این‌که علت اصرار شما را درک نمی‌کنم اما پاسخ می‌گویم. من عاشق شعر «و تباهی آغاز یافت . . .» از مجموعه‌ی «آیدا: درخت و خنجر و خاطره» بودم و هستم و بارها در مقاله‌ها و کتاب‌های خودم به ایـن شـعر

ارجاع داده‌ام. این‌ها یک سری شعر هستند که در آن زمین و آفرینش و انسان و خدا به هم برآمده‌اند. «انگیزه‌های خاموشی» از مجموعه‌ی «لحظه‌ها و همیشه» و «پس آنگاه زمین به سخن در آمد . . .» از مجموعه‌ی «مدایح بی‌صله» و «آشتی» از مجموعه‌ی «حدیث بی‌قراری ماهان» از این خانواده‌اند. این شعرها چندان هم شاعرانه نیستند. بیش‌تر فلسفی‌اند و نزول انسان اعلاعلیین یا «آدمی / پادشاه زمین» را تا حد «گدای پشم و پشک جانوران» نشان می‌دهند. شاملو از عشق من اطلاع داشت. شعر «سِفر شهود» از مجموعه‌ی «در آستانه» عملاً آخرین شعر این خانواده محسوب می‌شود. «زمین را انعطافی نبود / سیاره‌یی آتی بود / لُکّه سنگی بود / آونگ . . .» در این شعر، که مشحون از اندیشه و فلسفه است، به جاهای غریب سفر می‌کنیم «مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن . . .» در این شعر هم‌راه با گیاه به تناسخ می‌رویم. در سال ۷۵ شاملو که اهل عیدی دادن و این حرف‌ها نیز نبود یک‌مرتبه برداشت بالای این شعر نوشت «برای پری‌یوش و مسعود عزیز». این از باب عیدی دادن و تا حدودی هم تشکر بود. در حالی‌که هیچ تشکری مورد و ضرورت نداشت. شما باور نمی‌کنید که من هنوز این شعر را «نخوانده‌ام» چون سوادم به اندازه‌ی کافی قد نمی‌دهد.

□ شما که چنین بگویید ما چه بگوییم؟

● «خواندن» شعرهای شاملو داستان خاص خود را دارد و جزو مهم‌ترین گام‌های شاملوشناسی‌ست. بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم.

□ اگر ممکن است به بحث شعرهای قاب شده بازگردیم.

● یک بار سه تا شعر گذاشت جلو من و گفت یکی را تو بردار. جنس کار «جبران» و تا حدودی «انجام وظیفه» بود. من غیرقابل چاپ‌ترین را برداشتم. دلم نمی‌خواست هرگز شعری به نامم چاپ شود. همان روز با بچه‌ها

می‌رفت «دَدَر». یکی را به جواد مجابی و دیگری را به عمران صلاحی داد که هر دو را نیز بسیار دوست می‌داشت. آنان نیز بلافاصله شعرها را چاپ کردند. این شعر از نظر شناسایی یک بخش تاریک شاملو، بی‌نهایت اهمیت دارد.

□ این کدام شعر است؟ برای ما بخوانید.

رسالت

به مسعود خیام عزیزم

به جز این است محتوای هیاهو
ـ شیرینکم؟ ـ
همه این است
به غلط مرو:

نفرت بی‌خرد
به متکای توقع
تکیه کرده است.
پژواک آذرخش نیست
انعکاس بی‌پروای گام‌های مخنثانی بی آلت و اسباب است
(آن‌چه روزگاری نشان فرزانگی بود یا نبود)
که از باد و بود نیمچکمه‌ی خویش
در دهلیزهای تحجر
احساس مردوارگی می‌کنند
تا از بستر ناگزیری به در کشند
خدایی بیمار را
و به پیشگیری از زوال قانون بی‌رحمت خویشش
یاوری دهند.
□□□

نشانم ده!
کجا بود و کی آن؟
که بود آن‌که «اکثر اهل‌الجنه» را
خلیفةالله خواند
بر پهنه‌ی خاک؟
این رمه را که تو می‌بینی
حیران
در شگفت از هیأت خویش
که هیچ نیست جز انگشت حیرتی در دهان شگفتی و
جز سپاهی بی‌سردار
در جهاد
با قانون تناسل.
این رمه را که ما می‌بینیم
ناباور و نفرتْ‌هلاک حضور سرافکنده‌ی خویش:
کمانداران بی مزد و منت سالاری
درگیر جهادی بی‌شکوه
با نیمه‌ی سفلای تنش:
باور لاعلاجی که
ـ همین ـ
بر آن است که رسالت عظیمش بر خاک
به‌جز این نیست
که مغفرت از ذنب لایغفر مادر و پدری بی‌تاب را
در آستانه‌ی خودکامه‌ئی بی‌نصفت

راهی بجوید!

□□□

چه شکوهی رسالت انسان را
چه شکوهی!

احمد شاملو
۶۶/۱۲/۱۲

□ داستان این قاب چیست؟

● آن؟ بله. چه دشوار است در این شرایط بدون گریستن در مورد آن سخن گفتن. گاه فکر می‌کنم استاد ما، با آوردن این شعر با این گرده‌ی غبار ناچیز چه کرده است. ما هرگز نمی‌گفتیم اما، به هر حال نوعی زور آزمایی استاد و شاگرد نزد ما هم بود. او با فن هزار و یکم، مرا ضربه‌ی فنی کرد.

آن روز در منزل او، موهایم به‌شدت ژولیده بود. از موی راست و از فرق چپ خسته شده بودم. پس از حمام، جلو آینه و به‌عمد، با هزار زحمت خود را ژولیدم. استاد نگاهی کرد و گفت: «جشن تولد تو چه موقع است؟» خنده‌ی بهت بر صورتم ماسید. به «جشن تولد» اعتقاد نداشت. از برگزاری جشن تولد خودش به دست اطرافیان بسیار بدش می‌آمد و غم‌گین می‌شد. گفتم: «اردی‌بهشت و نزدیک است.» گفت: «باید مرا دعوت کنی. می‌خواهم برایت یک شانه بیاورم تا سرت را شانه کنی.»

تدارکات تشریف‌فرمایی استاد زیاد دشوار نبود. گرما و نور را زیاد دوست نمی‌داشت. همان چراغ الکلی کفایت می‌کرد. و هنر و فرهنگ و مشخصاً شعر و موسیقی و صد البته «نوشیدنی مرغوب خوب با خالی!»

میهمانان گرامی آمده بودند. همه منتظر استاد بودیم. آمدن استاد و آیدا اوج مقدمه بود. در دست آیدا هدیه‌ای دیده می‌شد که برگردن آن کارتی به نحو زیبایی با نخ طلایی آویخته بود.

آیداگفت: «تازه از حمام آمده بود. خیس و تر و تیلی با حوله نشسته بود.» و از قول «مدیش» ادامه داد: «برایش چی ببریم که نداشته باشد؟» آیدا به یاد هدیه‌ی قدیمی می‌افتد. «مدیش گفت همین خیلی خوب است. خودمان هم در نوشیدنش شرکت می‌کنیم.» بعد آیدا یک کارت می‌آورد و قرار می‌شود خود آیدا چیزی بر کارت بنویسد و آب و مرا تبرک کند؛ «هر چه فکر کردم نتوانستم چیزی بنویسم. به مدیش گفتم. گفت بده من بنویسم. خیس و لخت قلم را برداشت و یک ضرب این شعر را نوشت.»

به مسعود خیام

که میلادت نزول خجسته‌ی باران باد
بر تشنگی خاک
و طلوع آفتاب
بر سماجت ظلمت،
شکوفه‌ی تبسمی
بر لبان دلتنگی
و جلوه‌ی ستاره‌ئی
در مه گرفتگی این افق.

آیدا و احمد شاملو
۱۶ اردی‌بهشت ۱۳۶۸

وقتی شعر خوانده شد، آه از نهاد مجلس بیرون آمد. چند نفری رسماً و علناً و با صدای بلند اما البته در نهایت مهر و عطوفت ابراز حسادت کردند.

بی‌نظمی و آشفتگی مرا به اشک‌هایم ببخشید. احمد این شعر را بسیار دوست می‌داشت و بارها در مناسبت‌های مختلف آن را برایم خواند. این تنها شعری‌ست که من دیده‌ام امضای هر دو نفر را دارد. جالب این‌که آیدا هیچ نسخه‌ای از آن نداشت و همین اواخر به او دادم. بعدها دوستی که نبودش جگر روزگار را خون کرد، دست‌نوشته‌ی شاملو را کپی کرد و به خطاط سپرد و این خط‌نوشته را برای من آورد. آیدا و استاد آن را مجدداً توشیح و تبرک کردند و اکنون این‌جاست.

□ در مورد خود شعر برای ما بگویید؟

● این یکی از غریب‌ترین شعرهای شاملوست که اتفاقاً هرگز خصوصی هم نیست. او هم‌واره به پهلوانی که بعداً قرار است بیاید فکر می‌کرد. هر از گاه یک بار به جوانی امید می‌بست. پس از آن که گمانش بر خطا می‌رفت، نومید نمی‌شد، به جوان دیگری امید می‌بست. راز امید شاملو به جوانان همین‌جاست. بسیاری از پیام‌آوران، بشارت آمدن پیام‌آور بعدی را داده‌اند. این امید در دل تمام روشن‌فکران راستین هم هست. شما و من نیز به جوان‌پهلوانی که از راه خواهد رسید امید داریم.

شاملو در این شعر به یکی از قله‌های غیرممکن ادبیات دست یافته است. بعدها که این شعر کبیر را زیر ذره‌بین گذاشتم، لمس کردم، چشیدم، شنیدم و بوییدم و در نهایت، سال‌ها با آن زندگی کردم، راز عظمت شاعر بزرگ را در آن دیدم. و عشوه‌های رند طناز را. یک غول زیبا در میان این شعر نشسته که آن، جان شاعر بزرگ ملی ماست. او با رندی، تمام آن‌چه من باید باشم و نبودم افشا می‌کند. و به تمام آن‌چه، آن کس که می‌آید، باید داشته باشد،

اشاره می‌کند و برای آن دست به دعا برمی‌دارد. شاملو در این شعر روبه‌روی نسل آینده ایستاده با به‌ترین آرزوها برایش دعا می‌خواند. نقش من، حداکثر نقش یک نامه‌رسان است.

این دعا، مرا به اجزای اولیه‌ام، ذرات غبار، تجزیه کرد. مدعیان با خواندن این شعر ببینند که آیا همان هستند که باید؟ همان که وعده‌اش داده شده و به دعای کبیر آرزویش شده؟ آیا هرگز می‌توان همان بود که این دعا طلب می‌کند؟

بعدها در مورد این شعر و بسیاری اشعار «تقدیم‌نومچه‌دار» با هم گپ زدیم. این گپ را فعلاً با صدای بلند نخواهم گفت. عده‌ای کباب خواهند شد. در مورد این شعر خودش به سادگی گفت: «برایت دعا کردم» و با این سخن نشان داد که قضیه فقط در «ناخودآگاه» نمی‌گذرد و کاملاً به کار و سخن خویش اشراف و اشعار دارد که همین به وحشت من افزود. به این ترتیب از سه شعری که به خود من داده، یکی تشکر و یکی جبران است. سومی را نیز حاوی دعا قرار داد. در حالی‌که او در مورد من از هیچ چیز نباید تشکر می‌کرد و هیچ چیز را نیز نباید جبران می‌کرد. این من بودم و هستم که تا بی‌نهایت روزگار به او مدیونم. حتا در کسوت یک نامه‌رسان ساده، شانه‌هایم توان تحمل بار به این سنگینی را ندارد. چرا چنین رندی مرا برای رساندن این نامه انتخاب کرده؟ این به شایستگی‌های من بر نمی‌گردد، احتمالاً به قحط‌الرجال آب‌لیموی جغرافیایی بر می‌گردد.

□ چرا چنین شعری را تاکنون چاپ نکرده‌اید؟

● خود شاملو این شعر را، هم‌چنان که مخاطبان اصلی آن را، جوانان را، بسیار دوست می‌داشت. ما با هم آن را کاویده‌ایم. مهر و پاکی و انسانیت شاعر بزرگ، در این کریستال، با نهایت قدرت می‌درخشد. این هدیه‌ی تولد

نیست، «سنگ گور» من است. گریه‌ی من برای مرگ خودم نیست. من که هستم؟ که بعد از او هرگز نباشم! گریه‌ی من برای نبودن آن غول زیبای دوست داشتنی‌ست، که گرچه «نسل بی گُند» ما را چنین غیرمنصفانه تنها گذاشته، در عوض در انتظار و در کنار نسل‌های آینده ایستاده است.

شاعر ملی

نافه، سال دوم شماره‌ی ۱۷-۱۶-۱۵ مرداد ـ شهریور ـ مهر ۱۳۸۰

□ بازتاب کوشش‌های شما در مورد زندگی و شعر احمد شاملو چه مشترکاتی داشته است؟

● بت و تابو. تاکنون در یکی دو مجله در مورد شاملو گفته و نوشته‌ام. عکس‌العمل‌های متفاوت نیز دیده‌ام. دوست‌داران شاملو، به‌تر است بگذارند بکوشیم به شاملو، آن‌گونه که بود، نه آن‌گونه که دوست داشتیم باشد، نزدیک شویم. خودشان نیز اگر سخنی برای افزودن دارند، قدم پیش بگذارند. این‌طور نبود که شاملو از هر عیب و نقصی مبرا بوده باشد. مگر می‌شود شاعر چنین باشد؟ او از همان آغاز غیرمتعارف بازی می‌کرد. همه یک‌چند در این دایره بازی می‌کنند. زندگی شاعران معمولاً دارای الگوهای غیرمتعارف است. البته عکس قضیه درست نیست و هر کس که ادای الگوی غیرمتعارف در می‌آورد شاعر نیست. به‌طور کلی اشکال کار تاکنون این بوده که ما توقع خود را اصل قرار می‌دادیم و شاعر را بر مبنای آن می‌تراشیدیم. این همان مدل کیش شخصیت است که خود آن نیز با الگوی بت‌تراشی پدیدار شده. به‌راستی لحظه‌ای به بت تراشان قدیمی بیندیشیم. به استادکارانی که از چوب، خدا می‌تراشیدند. نهایتاً حاصل کارشان چه شد؟ یک مشت بت

شکسته، کنار گذاشته شده و فراموش شده. امروزه حتا نامی از آن بت تراشان در خاطره‌ی عمومی باقی نمانده است. در همان زمان، بوده‌اند کسانی که با شیوه‌ای که بعداً علم نام گرفت، سعی به شناخت کردند. نام‌شان و کارشان، حتا اگر به قدمت طالس و فیثاغورث باشند، تا همین امروز با ماست. در هر حال، من وظیفه‌ی خود و سایر یاران و نزدیکان شاملو که تعدادشان آن‌قدرها هم که از بیرون به نظر می‌رسد زیاد نیست، می‌دانم که آن‌چه از آن شاعر بزرگ می‌دانند، صادقانه با همه‌ی جهان شریک شوند. شاملو را نمی‌شد شناخت، می‌شد دوست داشت، بعضی هم او را به‌غایت دشمن داشتند. در هر حال پرستیدنی نبود، امام‌زاده و بت هم نبود. بازار بت‌پرستی و کیش شخصیت از آن راه دیگر است. شاملو شاعر بزرگی بود که دست‌آوردهای مهمی در عرصه‌ی ادبیات فارسی داشت اما برای بعضی‌ها ادبیات مطرح نیست، برخی نیز برای کل فارسی تره خرد نمی‌کنند.

□ شناسایی شاعران معمولاً چه‌گونه است و چه فایده‌ای دارد؟

● شما که به اینترنت متصلید نگاهی به شکسپیر یا الیوت بیندازید تا ببینید چه‌گونه هزاران کتاب و مقاله و مطلب در مورد آنان نوشته شده است و چه‌گونه موضوع تحقیق‌های دانشگاهی قرار گرفته‌اند. برای اولین‌بار که در انگلستان با بخش شکسپیر کتابخانه‌ها روبه‌رو شدم قلبم از حرکت ایستاد. ببینید، هر شاعر راستینی، کریستال روزگار خویش است. در برلیان متکاثف و متراکم شاعر راستین، تمام جغرافیا و تاریخ او عصاره شده است. یک قطره مولوی را در یک سطل آب حل کنید، یک عمر سوخت دارید. کنسانتره‌ی آن نیز نوش‌داروست. شما اگر بخواهید عمل‌کرد جامعه‌ی ما را بشناسید، باید شاملو را باز کنید. شاملو، نقشه‌ی دقیق و اشل‌دار جامعه‌ی ماست. هر عصری با شاعرش نام‌گذاری می‌شود، عصر هومر، عصر شکسپیر، عصر دانته، عصر

گوته، عصر خیام، عصر حافظ، عصر مولانا، عصر فردوسی. اکنون نیز عصر شاملوست.

□ تا نوشتن هزاران کتاب و مقاله و رساله در مورد شاملو راه درازی در پیش است. شما که چنین با او نزدیک بوده‌اید و در احوالات او مطالعه کرده‌اید به ما بگویید مهم‌ترین بعد او چیست؟

● ریختن دریا در فنجان از من بر نمی‌آید اما سوآل شما مرا به سرزمین سیاست می‌کشاند. زندگی و کار احمد شاملو مانند سایر بزرگان دارای وجوه و ابعاد بسیار است. بُعد اصلی شاملو، سیاسی‌ست. شناسایی سیر تحول اندیشه‌ی سیاسی، یکی از ضروری‌ترین گام‌های درک اوست و برای نزدیک شدن به او، باید به این بعد، پرتو بیفکنیم. در این صورت شما می‌توانید هنگامی‌که او را به‌تر شناختید، شعرهایش را با آسودگی و علاقه‌ی بیش‌تر بخوانید و احیاناً او را به عنوان شاعر خود انتخاب کنید.

□ مقوله‌ی شعر ناب و شعر سیاسی و . . .

● مرا ببخشید که سخن شما را قطع می‌کنم. به کار هر شاعر بزرگی که خودتان می‌خواهید نگاه کنید. کار شاعران بزرگ دارای تمام ابعاد و مقولات از جمله سیاست است. البته مسلم است که هیچ مقوله‌ای از جمله سیاست، نباید از بیرون سوار شعر شود. شعر، شعار نیست، اما درون را چه می‌گویید؟ شاعران «سیاسی‌کار» معمولاً با برطرف شدن شرایط سیاسی روز بر کنار می‌شوند. این قاعده نیز استثنای خود را دارد. نزد شاعران سیاسی ایران، بزرگ‌ترین استثنا حافظ است. شاعری تا بن دندان درگیر، که با برطرف شدن شرایط سیاسی روز، به نحو دیگری برقرار می‌ماند و به اوج می‌رسد. ببینید خود شاملو چه می‌گوید:

«برای من جالب‌ترین جنبه‌ی حافظ، جنبه‌ی مبارزه‌جویانه‌ی

اوست، مردی که در پُر فریب‌ترین دوره‌های تاریخی مملکت که خانقاه‌بازی و ریاکاری و عوام‌فریبی به اوج رسیده . . . حافظ به‌تنهایی در مقابل شیخان خانقاهی می‌ایستد و شروع به افشاگری می‌کند. و این در شرایطی‌ست که آدم‌کش‌هایی مثل امیر مظفر و پسرش شاه شجاع از این خانقاه‌ها و از این زهد بازی‌ها برای مشروع جلوه دادن حکومت‌شان استفاده می‌کردند، و درواقع خانقاه‌ها شریک دربار بودند. این جنبه‌ی اجتماعی ـ سیاسی حافظ در مرتبه‌ی اول برای من فوق‌العاده مهم بود. حافظ برای من انسانی‌ست غم‌خوار بشریت . . . حافظ به عقیده‌ی من شاعر شاعران است و به احتمال زیاد نخستین شاعری که شعر را سلاح مبارزه‌ی اجتماعی کرد.»

□ چه‌گونه می‌توان از شاملوی سیاسی به شاعر نقب زد؟

● سیر تحول اندیشه‌ی سیاسی شاملو را می‌توان در چهارگام خلاصه کرد: فاشیزم ـ کمونیزم ـ آنارشیزم ـ رهایی از ایزم.

□ چه‌طور شد؟!

● این تاریخچه‌ی مفصلی دارد. تمام جامعه با تئوری توطئه می‌اندیشید. و همه کار، کار انگلیس‌ها بود. شرایط اولیه‌ی زندگی شاملو سربازخانه‌ای و کویری بود. شاملو هیتلری شد و به زندان روس‌ها افتاد. نهایت تصور نکردنی راست. در دنیای سیاست با «تفنگ حسن موسایی که نه گلوله دارد و نه ماشه» و با نارنجک و بمبی که فقط حرف آن زده شده برای «ایجاد اشکال در امور پشت جبهه‌ی متفقین» و ترکاندن احتمالی پل ورسک که فقط حرف آن زده شده و این قبیل امور سر و کار دارد تا مانع حرکت متفقین شود:

«یک چیز توی ذهن من فرو رفته بود که روس و انگلیس مانع پرواز کردن این ملت بدبخت هستند و وقتی که آلمان با روس و انگلیس در

حال جنگ است و ما تبلیغات این‌ها را می‌شنویم، یک بچه‌ی ۱۵ـ۱۶ ساله که هیچ نوع سابقه‌ی تفکر سیاسی ـ اجتماعی ندارد فکر می‌کنی چه حادثه‌ای برایش اتفاق می‌افتد؟ این حادثه که اگر آن نیاز به بالیدن و شوریدن و گردن کشیدن در ذاتش باشد می‌گوید من طرف‌دار آلمانم چون دارد دشمن مرا می‌کوبد.»

□ شاملو و اسلحه؟

● از پنهانی‌ترین زوایای روح او، اسلحه و کشتار و جنبه‌های غیر شاعرانه‌ی آن بود. ذهنش همیشه با اسلحه درگیر بود. در این موارد زیاد می‌پرسید. از شعرهایش ده‌ها مورد خنجر و دشنه و شمشیر و مسلسل و بمب و این قبیل می‌توان بیرون کشید. البته تا بن دندان روبه‌روی وحشی‌گری‌های سیاسی ـ نظامی قرار می‌گرفت: «یک آلت قتاله ممکن است فوق‌العاده زیبا باشد ولی من از مشاهده‌ی چنین چیز زیبایی حالم به هم می‌خورد.»

□ و هنر؟

● در دنیای هنر آن روزگار که از سیاست جداست، شاعری و نویسندگی او نیز به نهایت سانتی‌مانتالیزم می‌غلطد. کتاب کنار گذاشته شده‌ی «آهنگ‌های فراموش شده» که نسل جوان امروز از آن چیزی نمی‌داند، کتابی‌ست که مستقل از هر نوع داوری خوانندگان یا منقدان یا خود شاعر، نخستین اثر چاپ شده‌ی شاعر ملی ماست.

□ «آهنگ‌های فراموش شده» هرگز تجدید چاپ نشد و جوانان ما، حداکثر نامی از آن شنیده‌اند. چرا متولیان امور شاملو آن را تجدید چاپ نمی‌کنند؟ نمی‌شود برای اطلاع خوانندگان ما لااقل شمه‌ای از آن بگویید و یکی دو نمونه از آن ذکر کنید؟

● این را باید از آیدا خواست. به نظر من نیز، پس از چاپ مجموعه‌ی یک

جلدی اشعار، می‌توان آن را مجزا چاپ کرد. البته تا کنون چند نفر روی این کتاب کار کرده‌اند. دستغیب، شفیعی کدکنی، پورنامداریان، مشیت عـلایی، شمس لنگرودی، پاشایی. تاریخ کتاب ۱۳۲۶ است. کتاب سه مـقدمه‌گـونه دارد: ابراهیم دیلمقانیان + ناصر نظمی + ا.فرزانه. این کتاب یک جوان هیجده نوزده ساله‌ی آن سال‌هاست که در بیست و یکی دو سالگی به چاپ رسیده. استیل آن روزگار، حاوی مقدار زیادی شمع و گل و پروانه بود. کتاب پـر از شعر و نثر و قطعات ادبی و قصه است که به نظر من هیچ عیبی هم ندارد و تعصب ورزیدن در مورد عدم انتشارش درست نـیست. مـا امـروز کـارهای اولیه‌ی موسیقی‌دانان بزرگ را گوش نمی‌کنیم، اتودهای اولیه‌ی نقاشان بزرگ را نمی‌بینیم، شعرها و قصه‌های اولیه‌ی شاعران و نـویسندگان بـزرگ را هـم نمی‌خوانیم، اما آن‌ها را دور هم نـمی‌ریزیم. بـعضی جـاهای ایـن کـتاب بـه گونه‌ای‌ست که امروز اجازه‌ی چاپ نخواهند داد. در این کتاب تکه‌ای به نام «نامه‌های زندان» هست که باید به صورت میلی‌متری بازخوانی شود. من فقط نام و تاریخ و مکان قطعه‌ها را می‌آورم.

اشک	تهران ـ بازداشتگاه سیاسی شهربانی	۱۹ اسفند ۲۲
فکر	″	(بدون تاریخ)
من و اشک	رشت ـ بازداشتگاه سیاسی شوروی	۲۰ اسفند ۲۲
آشیانه‌ی ویران	″	۲۷ اسفند ۲۲
طوفان غم	″	۱۷ فروردین ۲۳
نغمه‌ای در مهتاب	″	۳۰ اردی‌بهشت ۲۳
در میان دو عشق	″	۴ تیرماه ۲۳
زیباتر از همه	″	۲۴ تیر ۲۳
کفن گلگون	″	۲۰ بهمن ۲۲

تاریخ قطعه‌ی کفن گلگون قاعدتاً باید غلط باشد. در این کتاب شعری هست که به نیمایوشیج تقدیم شده است.

□ بی‌تردید این ارزش تاریخی دارد. می‌شود لااقل آن را برای ما بخوانید؟

اهمیت این شعر در آشنائی اولیه‌ی شاملو با نیماست. نام شعر «بوجهل من» تاریخ شعر ۱۳۲۶/۱/۱۴ و دارای هفت بند چهارپاره است.

درخت کجی هست در باغ من
که از اره و تیشه باکیش نیست
نه از باد و طوفان گزندیش هست
نه از برف و بارانش اندیشه‌ایست . . .

□ شما به واقع ما را در مورد این کتاب کنجکاو کردید.

● جزو اطلاعات بی‌نهایت جالب این که، شاملو با اشتهای سیری‌ناپذیری که تا آخر عمر برای نوشتن داشت، چیزهای دیگری در ردیف همین آهنگ‌های فراموش شده نوشته بوده است. کتاب‌هایی با نام‌های ۱ - «رنگ‌ها و پرده‌ها» ۲ - «ماسه‌های مرطوب» ۳ - «نغمه‌های جویبارها و جنگل‌ها» که قرار بوده به زودی منتشر شود. متأسفانه هرگز نشد از آن‌ها خبری بگیریم. اگر کسی در این موارد می‌داند باید قدم پیش بگذارد.

□ از این‌جا به بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

● بین شهریور ۱۳۲۰ یعنی پایان دیکتاتوری رضاشاه تا مرداد ۱۳۳۲ یعنی آغاز دیکتاتوری محمدرضاشاه، کشور ما ۱۲ سال پرتپش را تجربه می‌کند. پایان جنگ دوم جهانی‌ست. در این سال‌ها در کشور ما دیکتاتوری نیست، که این البته به هیچ وجه به معنای وجود دموکراسی هم نیست. دموکراسی یک

ساختمان از پیش فکر شده‌ی دقیق است که باید تدریجاً ساخته شود. تخریب بنای قدیمی، اگرچه ضروری، به معنای احداث بنای جدید نیست. ساختمان جدید را باید با صبر و حوصله و دقت ساخت. در این ۱۲ سال در کشور ما که بـه نـحوی از انـحا در اشـغال قـوای بـیگانه است آشـوب و هـرج و مـرج حکـم‌فرماست. در سـرزمین عـقب افـتاده‌ی فـقیری کـه از اعـماق تـاریخ می‌خواهد از خواب بیدار شـود، شـاعر ۱۶ تـا ۲۸ سـالگی خـود را تـجربه می‌کند.

□ شاملو در این مدت چه می‌کند؟

● در این مدت آشنایی با زیـبایی‌ها و فـرهنگ غـرب پـیش مـی‌آید. بـارها خودش در مورد موسیقی کلاسیک و نیمایوشیج و فرهنگ غرب و فریدون رهنما و یادگیری زبان فرانسه صحبت کرده است.

□ این چه‌گونه است و تأثیرات آن چیست؟

● شاملو پس از آن دوران غریب اولیه، که شامل رضا شاه ـ کویر ـ سربازخانه ـ جنگ بین‌الملل دوم ـ شهریور ۲۰ و غیره بود وارد دوره‌ی جدیدی می‌شود. از طریق فریدون رهنما با شیوه‌ی دست دوم و اغلب شفاهی با فرهنگ غرب به‌ویژه اروپا و مشخصاً فرانسه آشنا مـی‌شود. واژه‌هـای تـعهد روشـن‌فکر و مسئولیت هنرمند، در آن فرهنگ مانند برلیان می‌درخشید. این تلالو هر چشم خشکی‌زده‌ی فقیری را به‌شدت جذب می‌کرد. شاملو از همان لحظه‌ی اول شروع کرد. استروبوسکوپ تاریخی نیز کار خود را کرد و «آهن‌ها و احساس» و «۲۳» هر دو از بین می‌رود. شاید تا بقیه به‌تر دیده شوند؟

□ از نظر سیاسی چه می‌شود؟

● با اندیشه‌ی کمونیزم آشنا می‌شود اما طبق معمول عمیق و دقـیق نـیست. اطلاعاتش اغلب شفاهی ست اما خود را به‌شدت تحت تأثیر نشان می‌دهد در

حالی که عمیقاً تأثیری هم نپذیرفته است. هیتلری سابق، کمونیزم را بازی می‌کند و دوران جدیدی شروع می‌شود. با «سرود مردی که خودش را کشته است» می‌آغازد. برای شناسایی شاملوی جدید باید این شعر را خواند. در این شعر و از این‌جا به بعد شاعر متوجه ریشه‌ها می‌شود. متوجه وطن و انسان می‌شود. و از همین‌جاست که تأثیر جدی و نهایی می‌گذارد. او عاشق وطن آرمانی‌اش با انسان‌های بدون چهره می‌شود. هرگاه انسانش چهره‌دار می‌شود به‌شدت طردش می‌کند. شاعر در فضای تعهد سیاسی تنفس می‌کند. در آغاز چنین اموری بیرونی بود و نیاز به شرط و بیع داشت. مثلاً در همین شعر با خواننده از بیرون تعهد می‌کند. تعهدی که بعدها درونی می‌شود. شاملو، همان‌گونه که داستایوفسکی تشریح می‌کند، عاشق انسان بدون صورت است. برای وطن و انسان بدون صورت سرزمین خویش و جهان احترام و اعتبار بسیار قائل بود. یک‌بار به من گفت: «باید اول بوم‌وطن بود تا بعد جهان‌وطن شد.»

□ شعرها چه می‌شود؟

● از آن هنگام‌که از درون به مسأله آغشته شد، تمام اشعارش را می‌توان در همین راستا نگریست. به هر کدام که می‌خواهید نگاه کنید، به‌ندرت از بُعد سیاسی خالی‌ست. جز معدودی، تقریباً در همه‌ی شعرها و کارهای شاملو بعد سیاسی را می‌توان دید.

□ از نظر زمانی کجا هستیم؟

● بعد از ۲۸ مرداد مجدداً به زندان می‌افتد: «من بعد از ۲۸ مرداد به‌طور رسمی وارد حزب توده شدم». آیدا یک‌بار در جواب سوآل مربوط به شکنجه به من گفت: «رفتارش، به زندانبانانش، اجازه‌ی بدرفتاری یا اهانت یا آزار نمی‌داد». خودش به من گفت که با قنداق تفنگ به دهانش کوبیده‌اند و

دندان‌هایش را خرد کرده‌اند. پس از زندان کوچک، در اثر نداشتن پول، دندان را در زندان بزرگ از دست داد.

□ نگاه سیاسی‌اش به اطرافیان چه‌گونه بود؟

● پایه‌های اصلی قضاوتش در مورد دیگران سیاسی بود. اگر کسی از نظر سیاسی «کاردرست» بود سایر عیب‌هایش را نادیده می‌گرفت اما اگر کسی از نظر سیاسی «کاردرست» نبود، حسن‌های دیگرش را نمی‌دید. بعد اصلی ذهنش سیاسی بود.

□ آیا از نظر سیاسی بر همین روال باقی ماند؟

● سیر تحول سیاسی شاملو در ۲۵ سال دیکتاتوری محمدرضا شاه، کمونیست غلیظ و مبالغه‌آمیزی‌ست که تدریجاً تعدیل پیدا می‌کند و رقیق‌تر و آرام‌تر می‌شود. در این مسیر، توده‌ای بازی می‌کند، چپ مترقی می‌شود، به سوسیالیزم علمی گرایش پیدا می‌کند، حتا یک بار در مورد «چپ مترقی مترقی» برای من صحبت کرد. از این‌جا به بعد شاملو با دانش‌های نوین جهان آشناتر و متوجه نگاه علم به سیاست می‌شود، مشکلات فلسفی کمونیزم را درمی‌یابد، به ماهیت ایده‌ئولوژی به مثابه‌ی دین پی می‌برد. آنارشیزم را جایگزین می‌کند. به این ترتیب که برای همیشه مواضع ایجابی را کنار می‌گذرد و در مواضع سلبی می‌ایستد. یک «نه» بزرگ بود. به همه‌کس و همه‌چیز. یک «نه» با قافیه یا بی قافیه: «آنارشیزم انسانی‌ترین آرمانی‌ست که دو هزار و پانصد سال پیش برای آسایش انسان‌ها و رسیدن آدمی به کمال مطلوب عرضه شد. هر شاعر آرمان‌گرا در نهایت امر یک آنارشیست تام و تمام است».

□ تأثیر قوی او از همین‌جا نیست؟

● در موضع نفی، از همه قوی‌تر بود و مؤثرتر گفت. و این تأثیر جدی بر

نسل‌های بعد گذاشت. شاید هیچ‌کس مانند او جوانان را به حرکت در نیاورده است. بسیاری از جوانان و مبارزین با شعرهای او زندگی کرده‌اند. خودش از تأثیرات سیاسی ـ نظامی کلامش با اطلاع بود. اما به‌شدت از آن می‌هراسید. از مرگ متداول تن خویش نه، اما از مرگ خفه‌ی نفس‌گیر سیاه به‌شدت می‌هراسید. از مرگ مبارزین می‌هراسید. هنگامی‌که به او خبر دادند که گروهی از تیرباران شدگان در آخرین لحظه با خواندن شعرهای او تیرباران شده‌اند، به هم ریخت. و گفت: «شانه‌هایم توان بردن بار چنین مسئولیتی را ندارد.»

□ ما می‌دانستیم که شاملو از نظر سیاسی درگیر است اما نه تا این حد.

● هنرمند بزرگ باید اول آدم بزرگی باشد، یعنی اسباب بزرگی را همه آماده کرده باشد. شاملو بود. متوسطین و کوچک‌ترها و کوتوله‌ها نبودند و نمی‌توانند باشند. اگر امضای درونی و تشخص کلام نباشد، هیچ گوینده‌ای بزرگ نمی‌شود. امضای هر هنرمند بزرگ در خود اثر نهفته است. میکل‌آنژ و موزار و وان گوگ و دیگران نیز این گونه‌اند. هر گوینده‌ی بزرگ صاحب تشخص می‌شود: عاشقی؟ حافظ بخوان. پند و اندرز؟ سعدی. حماسه‌ی میهنی؟ فردوسی. فلسفه؟ خیام. عرفان؟ مولوی. طنز؟ عبید. لودگی؟ ایرج. بدبینی؟ هدایت. هیجان؟ آل احمد. طبیعت وحشی؟ نیما. عصیان زنانه؟ فروغ. روایت تلخ اندوه؟ اخوان. نقاشی احوال؟ نصرت. عرفان مدرن؟ سهراب. مبارزه‌ی سیاسی؟ شاملو. ده‌ها و صدها و هزاران شاعر متوسط و کوچک و کوچک‌تر از نداشتن همین شاخصه رنج می‌برند.

□ از نظر شخصی چه‌گونه بود؟

● شاملو متشخص بود. به معنای واقعی کلام در همه زمینه و جهت متشخص بود. رفتار آقامنش داشت. پرنس‌های قرن ۱۹ اروپا را می‌مانست. رفتار

سخیف برخی را به‌شدت تقبیح می‌کرد. هرقدر صمیمی، نزد او باید حریم بعضی حرمت‌ها را نگاه می‌داشتی. البته گاه خودش چنان به سیم آخر می‌زد که هیچ تنابنده‌ای جرأت آن را نداشت.

□ شاملو «نه»های تاریخی متعددی گفته است.

● اکنون وارد جزئیات مقوله‌ی «نه» شاملو نشویم چون مفصل است و دامنه‌ی آن به همه‌کس و همه‌جا، از جمله سقرات و موسیقی و فردوسی و دیگر و دیگران می‌کشد. شاملو گاه فقط با اسلحه‌ی سلیقه‌ی شخصی جلو می‌رفت که برای بررسی مقولات خطیر، با ضرورت حرکت بر مبنای دانش‌های وسیع، به هیچ عنوان کافی نیست. او برای خود و یارانش دردسرهای بزرگ فراهم می‌کرد. جنگنده‌ی بت‌شکن غیرمتعارف، گاه به بت‌های بزرگ حمله می‌کرد یا خود را به آب‌های عمیق ناشناخته می‌زد و خود و بقیه را به عذاب می‌انداخت تا جایی که بعضی از ما در دفاع از او از جاده‌ی حقیقت منحرف شدیم. اهمیت فردوسی در حفظ «زبان» و در پاسداشت «اسطوره»هاست. با عقل امروز فقط و فقط می‌توانیم مسایل دیروزیان را بشناسیم نه آنکه حل کنیم. مسایل دیروزیان متعلق به دیروزیان بوده و اکنون غیرقابل تغییرند. با عقل امروز، اگر بتوانیم، باید مسایل امروز را حل کنیم و چاره‌ای برای آینده بیندیشیم.

□ تأثیر این همه بر خود او چه بود؟

● در تب و تاب غریبی بود. نهنگ بزرگی که در آبی خُردگیر افتاده بود. تاریخ ما گرده به گرده شدن گورخانه‌ای از ترس به نفرت و بالعکس بوده است و ما همواره به ناچار، ترس را با نفرت و نفرت را با ترس عوض کرده‌ایم. در این شرایط، نهنگ بزرگ، که زندگی را، اما در آب‌های عمیق و آرام، دوست می‌داشت، به‌طور جدی به فکر خودکشی افتاد. اواسط دهه‌ی ۶۰ قبل از

تصادف هول‌ناک آلمان و بسیار قبل از شروع بیماری‌ها، به‌طور جدی از من در این مورد کمک خواست. و این تنها کمکی بود که نمی‌توانستم و به او نکردم.

□ شاملو و مرگ؟

● شاملو همیشه با مرگ زیست. در اشعارش مرگ و زندگی دوشادوش حرکت می‌کنند. انعکاس مرگ‌ها و خودکشی‌های ذهنی‌اش را می‌توان در اشعارش دید. شاملو نهایتاً پوست می‌اندازد و تکلیفش را با ایزم و ایده‌ئولوژی روشن می‌کند: «اگر عدالت و نیک‌خواهی در میان باشد انسان کل یک‌پارچه‌ای خواهد بود فراتر از ایده‌ئولوژی‌ها. آن‌که منادی تبار آدمی‌ست فراتر از ایده‌ئولوژی‌ها و برداشت‌هایی که به پاره‌پاره شدن و تجزیه‌ی این یک‌پارچگی منجر شده است حرکت می‌کند.» و سیمرغ‌گونه به پرواز در می‌آید.

□ قضیه‌ی شاعر ملی حادثه‌ی مهمی بود و تا آن‌جا که ما دیده‌ایم، مسکوت مانده در حالی‌که باید در تاریخ ادبیات معاصر ثبت شود.

● پیش از این نیز برخی از شاعران آسمانی ما، از جمله لسان‌الغیب و شیخ اجل، از سوی ملت، ملقب به القاب شده‌اند. شاعر ملی به نوعی ملتقا، مرجع مشترک، بیان درد مشترک، یا به نوعی نخ گردن‌بند یا چسب اشاره می‌کند. اتفاقاً بسیاری از شاعرانِ بعد از نیما دارای لقب شده‌اند که فعلاً بماند، تنها کسی که شاعر ملی خوانده شد شاملو بود. و مگر خود نمی‌گفت: «من درد مشترکم / مرا فریاد کن» شاید این لقب پاسخ و پژواک ملی همان باشد. در هر حال تنها ملاک چنین القابی، پذیرش عمومی‌ست.

□ شاعر ملی کی و از کجا شروع شد؟

● سال ۱۳۷۰ بود. شاملو از خارج می‌آمد. برای ورق زدن تقویم روشن‌فکرانه‌ی شما بگویم که حوالی آدینه‌ی ۶۰ و دنیای سخن ۴۱ بود که

هر کدام داستان جداگانه‌ای دارد. ماجراهای مجلات روشن‌فکری آن موقع، باید برای ضبط در پرونده نوشته شود و خواهد شد. فعلاً همین‌قدر بدانید که من همکاری مستمر خود را با هر دو مجله قطع کرده بودم. به‌ناچار تصمیم گرفتم اخبار را به گردون بدهم. شماره‌ی ۱۳ و ۱۴ گردون بود.

□ پس گردون ۱۴ـ۱۳ شروع شاعر ملی‌ست؟

● بله. دقیقاً. اول تیرماه ۱۳۷۰ در مطلبی بدون امضا اما با احتمال بسیار زیاد هر دو به قلم سردبیر و مشاورش، عباس معروفی و منصور کوشان.

□ مطلب چه‌گونه بود؟

● تیتر زده بودند «شاعر ملی ایران به وطن بازگشت» و بعد به‌جای خبر یک پاراگرافی که رسم آن روزها بود، یک صفحه‌ی کامل را به خبر ورود شاملو اختصاص داده بودند و عکس بسیار زیبایی که آیدا گرفته چاپ کردند.

□ جو چه‌گونه بود؟

● اوج قضایای فردوسی و موسیقی بود و شاملو از بسیاری جهات زیر ضرب قرار داشت. هر لحظه اخبار ناگواری می‌رسید. این لقب خیلی مناسب می‌نمود و نیاز دو طرفه‌ی شاعر و جامعه به نظر می‌رسید. اختراع این لقب مطلقاً مهم نبود، پذیرش عمومی مهم بود.

□ نظر خود شاملو چه بود؟

● شاملو اول که مجله را دید پُر بدکش نیامد اما او همیشه به آن مجله بدبین بود و من که شخصاً آن را مجله‌ی جوانان می‌دانستم و از آن پشتیبانی می‌کردم، هرچه کوشیدم نتوانستم نظرش را تغییر دهم. هیچ کدام از ما دلیل درست و درمان نداشتیم. نه شاملو در رد گردون و نه من در قبول آن دلیل نداشتیم. هر دو غریزی حرف می‌زدیم. ما همیشه از شاخک‌های شاملو پیش‌گویی‌های معجزه‌آسا دیده بودیم و می‌دانستیم باید به زمان وقت بدهیم

تا بتوانیم این بار نیز محک زنیم. یکی از دلایل من «این‌جایی بودن» گردونیان بود و از خود همین مطلب در مجله شاهد می‌آوردم که به استهزا و تحقیر نوشته بودند: «زهی سعادت پزشکان ایرانی، آنان که وطن را به ازای درآمدی افزون و به دست آوردن "حالی خوش" ترک گفته‌اند و ذهن بی‌خیال خویش را به مهاجرت انسانی بی‌ریشه و آیین و آداب، وا داده‌اند.» در هر حال کسی که چراغش در این خانه می‌سوزد تکلیفش با مقولات مهاجرت و فرار مغزها روشن است. بحث دیگر من، چاپ همین صفحه‌ی شاعر ملی بود اما شاملو به‌خاطر منفی‌هایی که به گردون می‌داد، از لقب شکوه‌مند شاعر ملی که هر شاعری را به‌شدت مفتخر می‌کند هراسی پنهان داشت. او همه چیز را سیاسی و در لفاف پوست خربزه می‌دید. او فکر کرد لقب شاعر ملی کار سردبیر است. غلط دیکته‌ی متن را دست انداخت و از همان لحظه‌ی اول، بدون ورود به خود سخن، به‌خاطر گوینده‌ی سخن، موضع منفی گرفت.

□ دلیل شاملو برای نپذیرفتن گردون چه بود؟

● شاملو به بچه‌های آن طرف خط که به نوعی این طرف آمده بودند نظر مساعد نداشت. من در این مورد واقعاً ساعت‌ها با او بحث کردم. قلباً مجاب نمی‌شد. معتقد بود آنان برای این که قبول شوند باید دو برابر بکوشند. زمان کافی نبود و با منطق نمی‌شد خلاء زمان را پر کرد. باید محک تجربه به کار گرفته می‌شد. او اعماق قلب مرا که باید به هر دو سوی خط مهر ورزید نمی‌پذیرفت. شاملو، به‌شدت این طرف خط بود. البته بارها به او گفته شده بود که باید مانند سیمرغ بر فراز خط و خطوط پرواز کند اما، او در ضمن بسیاری چیزها، یک سیاسی‌کار حرفه‌ای کهنه کار بود. رندی که او بود، تقریباً همیشه با مشت بسته و بکارت سربلند از مبارزه بیرون می‌آمد. البته توجه داشته باشید که شاملو در رد کردن این لقب خیلی جدی نبود وگرنه مانند

موارد دیگر قلم را بر می‌داشت یا صدای خود را بلند می‌کرد.

□ مگر موارد دیگری هم هست و چنین رد کردن‌هایی سابقه هم داشته؟

● «کارنامه‌ی بزرگ مبارزه» را نیز نپذیرفت و آن را به «شناسنامه‌ی کوچک مقاومت» تقلیل داد. آن موقعی هم که به‌طور جدی صحبت از جایزه‌ی نوبل به میان بود، در مورد نپذیرفتنش سخن گفت. من احتمال زیاد می‌دهم که همین، یکی از دلایل ندادن جایزه شد. بعد از مقاله‌ی «شکاف در خانه‌ی نوبل» که یکی از داوران طرفدار شاملو نوشته بود و من اکنون متأسفانه نسخه‌ی آن را ندارم، با خودش مفصل در این مورد حرف زدم. در این مورد صحبت‌هایی هست که بگذاریم برای بعد.

□ برخورد و نظر دیگران در مورد شاعر ملی چه بود؟

● پذیرش آنی. ملت ما در تقابل با آن‌همه مقابله کردنی، نیاز به یک شاعر ملی داشت. و این بود راز و رمز همه‌گیر شدن لقب شاعر ملی. هیچ‌کس منفی نداد. مصاحبه‌ی مهم محمدعلی با شاملو در تاریخ ۱۳۶۵ انجام شده است. این همان مصاحبه‌ی معروف «چراغم در این خانه می‌سوزد» است که شاملوی روزمره را برای همیشه اسیر احمد شاملوی وطن‌پرست کرد. شاملو بارها و بارها بین رفتن و ماندن در کش و قوس بود. هر بار اما، یک نیروی قوی‌تر او را در وطن نگه داشت. شاید شما ندانید که تاریخ ادبیات معاصر ما بابت این مصاحبه چه‌گونه مدیون محمدعلی است. من بعداً به مصاحبه‌های شاملو به‌ویژه به این مصاحبه نگاه خواهم کرد. فعلاً همین‌قدر بگویم که در چاپ ۱۳۷۲ این مصاحبه آمده است:

> محمدعلی: این یک شکسته‌نفسی شرقی‌ست که ما دچارش هستیم. آن‌ها باید جلوتر از این‌ها از شعر شاعر ملی ما باخبر می‌شدند.

شاملو: به هر حال، ما که نمی‌توانیم گوش آن‌ها را بکشیم که چرا زودتر نجنبیده‌اند.

متن کامل این مصاحبه در اختیار مجله‌ی آدینه قرار می‌گیرد و گزیده‌ی آن اولین بار در آدینه‌ی ۱۵ به تاریخ اول مرداد ۱۳۶۶ چاپ می‌شود. در آن چاپ از شاعر ملی نامی به میان نیامده است. هیچ روزنامه‌نگار تازه‌کاری از چنین جواهر درخشانی نمی‌گذشت چه رسد به آدینه با آن‌همه یل حرفه‌ای. این لقب نمی‌توانست آمده باشد. توجه کنید که در سال ۱۳۶۵ لقب شاعر ملی هنوز درست نشده است. حافظه‌ی آدینه و بایگانی شاملو هر دو موجود است. متن کامل این مصاحبه در سال ۱۳۷۲ و بعد در سال ۱۳۷۷ چاپ می‌شود. در آن‌موقع چنان این لقب مورد پذیرش قرارگرفته است که محمدعلی آن را به‌راحتی به کار می‌برد و پاسخ شاملو هم متضمن هیچ نوع عکس‌العملی جز پذیرش یک حقیقت از پیش پذیرفته شده نیست. اما نکته‌ی بی‌نهایت مهم این‌که، مصاحبه‌های شاملو، قبل از چاپ به رؤیت شاملو می‌رسید و چاپ‌های اول و دوم کتاب محمدعلی در زمان حیات شاملو انجام شده است. به این ترتیب، شاملو صریح و کتبی این لقب را تأیید کرده و پذیرفته است.

□ به هر حال در آن مصاحبه‌ی قبلاً انجام شده و بعداً چاپ شده لقب شاعر ملی به کار گرفته شده است. نمی‌شود فکر کرد که آن مجله . . .

● اگر چنین بود، قبل از گردون، آدینه آن را بر می‌داشت. من به شما اطمینان می‌دهم که شروع این لقب همان ۱۳۷۰ است. جزو دلایل من، هنوز نگفته‌هایی هست که باید بماند برای بعد.

□ جواد مجابی در کلک ۱۲۰ می‌نویسد: خود شاملو از این‌که شاعر ملی بخوانندش در عذاب بود.

● اولاً که باید از مجابی به‌خاطر زحمت‌هایی که در مورد شاملو کشیده تشکر کرد. ثانیاً اگر مصاحبه‌ی او را کامل بخوانید نکات زیادی برای‌تان روشن می‌شود. بگذارید تکه‌هایی را برای‌تان نقل کنم: «هر شاعر بزرگی، شاعر ملتش هم هست. شاملو همان‌قدر به ملتش تعلق دارد که به فرهنگ قرن بیستم. شاعران بزرگ می‌توانند شاعر ملی هم باشند به‌خاطر این‌که مردم او را فرزند برگزیده‌ی خود می‌شمارند. شاملو جایی را در تاریخ معاصر اشغال کرده که در آن آرزوهای شریف مردم دانای ما، فرهنگ چند هزار ساله‌ی ما در آن‌جا کریستالیزه می‌شود. اگر شاعر ملی با این وصف باشد من هم با آن موافقم.» شما از میزان علاقه‌ی شاملو به مجابی اطلاع ندارید. شاملو بارها در مورد مجابی با من صحبت کرد. او را «آقا» به معنای جنتلمن می‌خواند. مجابی نیز شاملو را دوست می‌داشت و به او احترام می‌گذاشت. مطمئن باشید اگر شاملو لقب شاعر ملی را به‌طور جدی پس زده بود، مجابی هم آن را برای شاملو نمی‌پذیرفت.

□ و دیگران؟

● در مراسم مختلفی که برای شاملو برگزار شد دیدید و با گوش خود شنیدید که دولت آبادی و سایرین نیز چه‌گونه این لقب را تکرار کردند.

□ آیا بحث شاملوی سیاسی به همین‌جا خاتمه می‌یابد؟

● سخنان مرا رها کنید و به‌جای آن شعرها و نوشته‌های خودش را بخوانید تا ببینید چه‌گونه عصاره‌ی تاریخ و جغرافیای عصر ماست.

تو نیز بروتوس

روزی با یکی از دوستداران شاملو گپ می‌زدم. یادم نیست موضوع چه بود. مهم هم نیست. اختلاف نظری را که با شاملو بر سر آن موضوع داشتم عنوان کردم. انتقاد که نه، فقط نگاه خود را در مقابل نظر شاملو بیان کردم. دوست عزیزم گفت: «تو نیز بروتوس؟»

وحشت کردم. نفهمیدم. نه آنکه ندانستم همان جمله‌ی معروف سزار است به هنگامی‌که دشنه‌ی سناتورها بر بدنش می‌نشست و دریافت نزدیک‌ترین یار از پشت به او خنجر زده است، بل به این خاطر که چرا انتقاد از شاملو به از پشت خنجر زدن و خیانت و مانند آن تعبیر می‌شود.

این را با برخی یاران قدیم سنجه زدم، نتیجه همواره یکسان بود: یا با شاملو دوست هستی که یعنی تأیید مطلق یا به او انتقاد داری که یعنی دشمنی. و این همان استبداد و سلطه‌ای‌ست که خود شاملو یک عمر روبه‌رویش ایستاد.

پیش‌نهاد متقابل خوف‌انگیز است: «جوانان ما به قهرمان نیاز دارند. قهرمان ممکن است الگو شود، می‌تواند حتا کهن الگوی اسطوره‌ای گردد. ما گویندگان، گاه مجبور می‌شویم بین حفظ قهرمان و بیان حقیقت یکی را انتخاب کنیم».

طنز سیاه را باشیم اما، که تمامی این داستان، چه شکسپیری چه تاریخی، حول سزار، مستبدترین حاکم روزگار شکل گرفته است.

آشتی بزرگ

حیات نو اول مرداد ۱۳۸۱

● : چه خبر بود؟

□ : خیلی خبرها بود. از همه مهم‌تر آن‌که نصرت نازنین را هم دیدم.

● : چه‌طور بود؟

□ : خیلی به تو احترام می‌گذارد. خیلی دوستت دارد. آرزوی دیدارت را می‌کشد.

● : چه گفت؟

□ : «می‌دانم که می‌میرم و احمد را نمی‌بینم».

● : ماشینت چه‌طور است؟

□ : تا رشت می‌رود.

● : آئیش! من می‌روم رشت.

آشتی دادن و وصل کردن همیشه شیرین بود اما و چه امّای بی‌اهمیتی هم؛ بعضی را خوش نمی‌آمد.

سفر به رشت دو سه روزی طول کشید! مانع‌اش غلغل چنگ و شکرخواب صبوح در زیبایی منازل بین راه. قرار بود نصرت خبردار نشود. آیدا در هیچ شرایطی زنگ نمی‌زد، پری‌یوش اما طاقت بی‌خبری نیاورده، دل‌نگرانی خود را به نصرت منتقل کرده بود.

رشت را دوست می‌داشت. در زدیم. بانویی که در را باز کرد با دیدن‌مان بلافاصله پس رفت و در را بست. دستور داشت. میهمان کبیر و لحظه‌ی عظیم بود و میزبان می‌خواست خود به پیشباز درآید.

دوباره در باز شد. نصرت رحمانی در آستانه بود. طنازی و شیطنت و مهرش را به همراه داشت. بدون سلام و در نخستین کلام گفت: «آن گونه تند می‌رانید که این گونه تصادف می‌شود!»

ذوجنبتین بود و طنز تیز سخنش زیر لب‌خند پُر مهر پنهان. چه کسی قبلاً تند رفته بود؟ هرگز نپرسیدیم. آشتی بود و سوآل بی مورد می‌نمود.

شاملو را تنگ در آغوش کشید و به میعادگاه آماده فرو شدند.

خاله یا عمه؟

تکّه‌ای از مصاحبه‌ای چاپ نشده

□ آقای خیام! خاطرات خصوصی شما از آقای شاملو برای خوانـندگان مـا خیلی جالب خواهد بود؛ نمی‌خواهید در این مورد کمی صحبت کنید؟

● خاطرات قابل نوشتن من از شاملو کتاب مفصل و جداگانه‌ای می‌شود؛ تازه این سوای «اسرار مگو»ست که آن خود، نزد کسی که به گفته‌ی خودش بـه «اخلاق بورژوازی» اعتقاد نداشت، شبه دائرةالمعارفی خواهد شد.

□ نمی‌خواهید لااقل نمونه‌ای بدهید؟

● به شرط آن‌که زیاد کنج‌کاوی نکنید.

□ می‌پذیریم.

● اواسط دهه‌ی شصت بود. سروکله‌ی بیماری‌های آزاردهنده پیدا شده بود. پزشکان در مورد خوردن و نوشیدن و دودیدن، پرهیز جدی می‌دادند اما کی گوشش بدهکار بود؟ سونا را اما پذیرفت. هر بار با عده‌ای از دوستان. شاملو توی آب و بخار نمی‌رفت. اصولاً با هر نوع حرکت ورزشکاری ناسازگار بود. بارها از او می‌شنیدید که «مگر من فوتبالیستم؟» یا با نگاهی شوخ می‌پرسید «مگر قرار است در مسابقه‌ی دو ماراتن شرکت کنم؟» و بالاخره کار را به جایی رساند که شعر «حمالان پوچی / مرزهای تحمل را شکستند / تکبیر برادران» را سرود.

من تازه سفرم را در تاریخ و اسطوره‌ی ایران شروع کرده بودم. شاهنامه را دست‌وپا شکسته می‌خواندم اما به شاهنامه‌ی واقعی احتیاج داشتم. بمباران و موشک باران بود (حیف کلمه‌ی زیبای باران). لندرور قراضه‌ای داشتم، پری‌یوش و بچه‌ها را سوار می‌کردم و (خیال می‌کردم که) فرار می‌کردیم. برای این‌که حواس بچه‌هایم پرت بشود و کم‌تر بترسند، برای‌شان قصه می‌گفتم. قصه‌های شاهنامه.

سونا موقعیت خوبی بود. کلاس را به سونا منتقل کردیم. من شاهنامه را زیر بغلم می‌زدم و می‌آوردم و او می‌خواند. از عمق اطلاعاتش در مورد فردوسی و شاهنامه تعجب می‌کردم. آن‌چه در شاهنامه او را جذب می‌کرد نه اسطوره و نه تاریخ بود؛ یکسره مجذوب آواشناسی شاهنامه و امکانات صوتی مجموعه‌ی واژگان فارسی در شاهنامه می‌شد. که البته این‌ها مبحث‌های فوق‌العاده مهم و جداگانه است.

□ بر سر قصه‌ها چه آمد؟

● بخش اول آن را با نام «شاهنامه در لندرور» تنظیم کردم که کسی آن عنوان را نپذیرفت. عنوانش را به «شاهنامه در بمباران» تغییر دادم که ناشر خارجی پذیرفت اما ناشر ایرانی عنوان کتاب را به کاوه‌ی آهنگر و ضحاک ماردوش تغییر داد. با وجود علاقه‌ی فراوانم به شاهنامه و احترامم به فردوسی بـرای رنج جانکاهش در زمینه‌ی اسطوره و تاریخ و زبان این سرزمین مظلوم، هرگز نمی‌شد جز دولا دولا به فردوسی نزدیک شد و یک بار هم که خود شاملو این کار را کرد شاهد بودید که با او چه کردند.

□ گفتید چند خاطره.

● بگذارید از بزرگ‌ترین نقطه ضعف نـبوغش بـرای‌تـان بگـویم؛ از پـول و اقتصاد.

□ ممنون. اتفاقاً ما سوآل‌های زیادی در این مورد داریم و شایعات فراوانی...

● من نه به سوآل‌های شما پاسخ می‌دهم و نه به شایعات شما توجه می‌کنم. من فقط آن‌چه می‌خواهم و می‌توانم برای‌تان می‌گویم. شـما هـم قـول‌تان را فراموش نکنید.

□ ببخشید. قصد بدی نداشتیم. بفرمایید.

● زیاد با هم بیرون می‌رفتیم. آموخته بودم هروقت می‌خواهد چیزی بخرد، علاقه دارد خودش پولش را بپردازد. اوایل نمی‌گذاشتم و من می‌پرداختم اما حالش گرفته می‌شد و این مرا به‌شدت آزار می‌داد یعنی عملاً تنبیه می‌شدم. یک بار گفت نگه‌دار سیگار بخریم. با آن‌که شلوغ بود، کناری نگـه داشـتم. ماشین‌ها، نه به سهولت، از کنارمان رد می‌شدند. به جوانک سیگار فـروش

گفت «یک باکس مارلبورو» و من گفتم «لطفاً عـجله کـن». جـوان دوان دوان سیگار را آورد و داد و پس از تعارف شابدوالعظیمیِ «قابلی نداره» گفت نهصد تومان. هر پاکت نود تومان بود. گفتم «بگذار پولش را بدهم زود برویم». گفت «نه، صبر کن، خودم می‌دهم». قصه از این‌جا شروع می‌شود و از این‌جا به بعد یا من باید لفتش بدهم که نمی‌دهم یا شما باید اسلوموشن بشوید که آن هم نمی‌شود پس همین‌جا به‌طور خلاصه بگویم که . . .

□ لطفاً خلاصه نکنید. چه‌گونه است تفصیل آن حکایت؟

● دست کرد توی این جیب و پولش نبود. آن جیب پول نبود. جیب شلوار، پول نبود. آن جیب . . . و بعد دو بار همه‌ی جیب‌ها را دوره کرد و پول نبود. برگشت رو به من که: «تو جیب من را زده‌ای؟» فوران گروتسک در حد نهایی تحمل من بود. با شلیک خنده گفتم «نه، بگذار پولش را بدهم و برویم». گفت «نه، اگر تو جیب من را نزده‌ای پس باید پولم هـمین‌جا بـاشد». بـاز دوبـاره دوره‌ی جیب‌ها. باز بوق ماشین‌ها. باز بی‌تابی جوانک سیگار فروش. بالاخره فریاد شادی که «آهان! ایناهاش! روی قلبم بود!» و از جیب عقب شـلوارش کیف پولش را بیرون کشید! نفس راحتی کشیدم. کیف را باز کرد. از بالا نگاهی انداختم دیدم در حدود سی عدد صد تومانی دارد که به راحتی می‌تواند پول سیگار را بدهد. فقط مانده که نُه عدد صدتومانی بشمرد و کار تمام. اما اگر شما الان می‌توانید آن پول‌ها را بشمارید، او هم می‌توانست. نمی‌دانم چه‌قدر وقت تلف کرد اما نمی‌توانست نهصد تومان پول بشمرد. بوق‌ها هـمه‌مان را عصبی کرده بود. به‌ناگـزیر دست دراز کـردم و کـیف را بـاشدت از دسـتش کشیدم و به‌سرعت پول را شمردم و مسأله را حل کردم. شما باور نمی‌کنید اما قطعاً بیش از بیست دقیقه طول کشید تا ما پول سیگار را دادیم.

□ آیا مطمئنید که الان نمی‌خواهید یا هنوز وقتش نرسیده در مورد فـروش امتیاز کتاب‌هایش چیزی بگویید؟

● این سوآل را در فرصت دیگر جهت روشن شدن بسـیاری زوایـا جـواب خواهم داد، الان فقط بگویم که اگر جوانمردی حسین ثقفی درکار نمی‌بود، ما و استاد ما دچار مشکلات جدی می‌شدیم. اما این فقط من نبودم که خاطرات جالب داشتم. تقریباً هرکس با او برخورد داشت چیز جالبی برای گفتن دارد. یکی از جالب‌ترین این خاطرات را روی سایت گذاشته‌ام.

□ لطفاً همین‌جا برای ما بگویید. به هر حال بعضی خوانندگان ما به اینترنت دست‌رسی ندارند.

● در این صورت چون راوی این خاطره یداله رؤیایی‌ست، به‌جای آن‌که از زبان خودم بگویم و جمله‌بندی او را تغییر دهم، کپی آن را عیناً از روی سایت به شما می‌دهم، همان را منتشر کنید.

□ ممنون می‌شویم.

● یداله رؤیایی در نامه‌ی مورخ سوم فروردین ۱۳۸۰ (۲۳ مارس ۲۰۰۱) به افشین دشتی نوشته:

> یاد ماجرائی افتادم، بد نیست برایت تـعریف کـنم: در زمانی که دبیر شعر «کتاب هفته» بودم (سال ۴۰)، یک روز بعد از ظهر جوانی ژولیده موی و بسـیار جـدی و اخمو وارد سالن تحریریه شد و سراغ مـرا گـرفت، بـه طرف میز من راهنمائی‌اش کردند. آمد و شعرهایش را

روی میز من کوبید و گفت، من عاشق خاله‌ام هستم و این‌ها شعرهای عاشقانهٔ من‌اند برای او؛ و شروع کرد به خواندن. هیچ کس جرأت نداشت بخندد. ولی همه منتظر بودند ببینند دبیر شعر چه پاسخی به او می‌دهد. طبیعی است که من‌هم جرأت نداشتم قضیه را جدی تلقی نکنم. ناچار اشعارش را بهش دادم و راهنمائی‌اش کردم به طرف میز شاملو سردبیر کتاب هفته که در بالای سالن پشت میزش نشسته بود و زیر چشمی ما را می‌پایید. سکوت بود. شاملو تورقی در اشعار کرد و بعد سرش را بلند کرد و پرسید: شما عاشق خالهٔ خودتان هستید!؟ و شاعر که در چشم‌های شاملو زل می‌زد خیلی جدی گفت: بله، من عاشق خاله‌ام هستم و این شعرها را هم برای او گفته‌ام. شاملو لحظه‌ای فکر کرد و گفت: درست است که شما این شعرها را برای خاله‌تون گفته‌اید، ولی این شعرها به درد عمه‌تون می‌خورد. و تمام سالن از خنده منفجر شد.

پیوست‌ها

جهان سوم جهان ما

دنیای سخن شماره ۲۰ شهریور ۱۳۶۷

به مناسبت دعوت از احمد شاملو به اجلاس بین‌المللی اینترلیت [۱]

اینترلیت Internationale literaturtage یکی از مهم‌ترین کنگره‌های بین‌المللی ادبیات است و آن را کانون نویسندگان آلمان برگزار می‌کند. با آن‌که مدت زیادی از تحقق این فکر نمی‌گذرد، به‌خاطر دقت وسواس‌گونه‌ای که در تمام مراحل آن اعمال می‌شود اعتبار عظیمی کسب کرده است.

اولین کنگرهٔ بین‌المللی ادبیات در سال ۱۹۸۲ در شهر کلن آلمان غربی به‌همت کانون نویسندگان آلمان و با شرکت صد و پنجاه شاعر و نویسنده از پنجاه کشور جهان برگزار شد. موضوع اصلی آن نویسندگان معاصر، هم‌کاری‌شان به‌خاطر صلح، امکانات و محدودیت‌های آنان بود و حاصل آن، ندای هم‌بستگی نویسندگان دنیا به‌خاطر صلح، به‌امضای بیش از سه‌هزار شاعر و نویسنده از سراسر جهان رسید.

به‌نقل از گردانندگان این کنگره: «با این پشتوانهٔ عظیم اندیشگی بود که

---

۱ – این گزارش با استفاده از مدارک کنگرهٔ بین‌المللی ادبیات (اینترلیت ۲) نوشته شده است.

کنگره توانست علی‌رغم تشبثات، مقاومت‌ها و اعتراضات، نقش مهمی در نهضت صلح جهانی به‌دست آورد».

این کنگره دست‌آورد تلاش کسانی است که خود را به‌انسان و مسایلش متعهد کرده‌اند و به‌شیوه‌ای بسیار مسئولانه با این وظیفه برخورد می‌کنند. به‌نقل از همان مرجع: «نتیجهٔ دیگر مذاکرات کنگرهٔ اول، پی بردن ما نویسندگان کشورهای صنعتی به‌این حقیقت تلخ بود که از اوضاع و مشکلات و ادبیات در کشورهای جهان سوم اطلاعات بسیار اندکی داریم» و این اعترافی شرافت‌مندانه است چرا که تا پیش از وصول به‌این حقیقت، نویسندهٔ شمال در نهایت، تنها گرفتار مسایل شکم‌سیری شمال و شمال بود، در حالی که روشن‌فکر جنوب از هر ناکجای جنوب که باشد (آفریقا و آسیا و آمریکای جنوبی‌اش هم فرق نمی‌کند) همواره گرفتار دردهای بی‌درمان جنوب بوده است.

و باز از همان مرجع: یک نویسندهٔ آفریقایی آن را در این جمله خلاصه کرده‌است: «شما دربارهٔ بمب اتمی صحبت می‌کنید در سرزمین‌های ما بمب گرسنگی منفجر می‌شود».

گردانندگان کنگره، درد این سرزنش تلخ را (که به استعمار و استثمار و نحوهٔ اندیشگی شمال‌محوری و در نتیجه نابودی فرهنگ‌های جنوبی مربوط می‌شود) چنان تا بن دندان احساس کرده‌اند که می‌کوشند آرامش را از وجدان شمال (=نویسندگان و متفکران آن) سلب کنند.

اهمیت عظیم دومین کنگرهٔ بین‌المللی نویسندگان، به‌خاطر موضوع اصلی آن جهان سوم، جهان ما است. این عنوان از دل کنگرهٔ اول جوشید اما از آن‌جا که بی‌گفت‌وگو می‌تواند انگیزهٔ مباحث بسیار گسترده‌ای باشد، برای آن‌که بحث‌های اقماری از کل منظومه دور نشود، به‌سرفصل‌های مشخص‌تری

تـقسیم شـده است. یکـی از هـدف‌های کـنگرهٔ امسـال نگـرش عـمیق بـه: «ارتباطات موجود و از دست‌رفته یا لازم بین این دو جهان و روابط این دو در گذشته و حال و آینده و نقش میانجی‌گرانهٔ نویسندگان ازطریق ادبیات در این موارد است».

در ایــن کـنگره سـوآلات بسـیاری مـطرح مـی‌شود. بـه‌عنوان مـثال: آیـا مشکلات جهان سوم مشکـلات تـمام دنـیاست؟ آیـا مشکـلات کشـورهای ثروت‌مند شمال با مشکلات کشورهای محتضر جنوب در ارتباطی تنگاتنگ نیست؟ کدام نیروها و قدرت‌های فردی و اجتماعی از یاد رفته یا لگدکوب شدهٔ جهان سوم باید برای حل این مسایل احیا شـده، بـه‌کـار گـرفته شـود؟ برخورد صحیح و مطلوب افراد و مؤسسات کشـورهای ثـروت‌مند صـنعتی چیست؟ برای رهایی از این مشکلات و برای برقراری یک استراتژی مشترک در جهان واحد (نه جهان صرفا شمال ـ جنوب) کدامین طرز فکر کدامین تلقی سلامت باید انتخاب شود؟

این‌ها فقط نمونه‌هایی از سوآلات بی‌شماری است که با نهایت بیم و امید در این کنگره مطرح می‌شود. برای بررسی این مسایل بسیار عمده (و مأیوس کننده) و به‌امید یافتن نوری راه‌گشا، پنجاه نفر از برگزیده‌ترین نمایندگان (= نمایش‌دهندگان) اندیشگی امروز جهان سوم به‌این کنگره دعوت شده‌اند.

مسایل اختصاصی این کنگره زیر چهار سرفصل آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا و کارابیب (حتما غرایب) گردآوری شده است. برگردان هرچه در کنگره اظهار شود هم‌زمان به‌چهار زبان انگلیسی، فرانسه، اسپانیایی و آلمانی ارائه خواهد شد. «طبعا روحیهٔ کنگره در برخورد با کلیهٔ مسایل بسیار آزاد است و تعیین عنوان این گردهم‌آیی نیز هیچ فرمول بسته‌ای را تحمیل نمی‌کند و هیچ محدودیتی به‌وجود نمی‌آورد. هر مساله‌ای قابل طرح و بحث خواهد بود».

ارائهٔ فرازهایی از موضوعات مورد بحث کنگرهٔ امسال نمایانگر دقیق ماهیت آن است:

الف) آفریقا

۱ ـ نویسنده را دیگر در جهان سوم به‌صورت بخشی از روند تغییرات در نظر نمی‌گیرند بل‌که در او به‌صورت یک مشکل نگاه می‌کنند. انتقاد او از این یا آن بلا درنگ و در کمال بی‌شرمی به‌وطن فروشی تعبیر می‌شود.

دامبوجو ماره چه را

Dambudzo Marechera

زیمبابوه

۲ ـ آن‌که درست در معرکهٔ این برخوردهای رو در رو با نهایت اشتیاق فقط به‌فکر بازیافتن خویش است دنیای اروپایی است، حتا هنگامی که به‌نظر می‌رسد تلاشش در جهت معنی بخشیدن به‌تجربه‌ای از آفریقاست.

اوله سو یینکا

Wole Soyinka

نیجریه

برداشته شده از سخن‌رانی مراسم
اهداء جایزه نوبل، استکهلم، ۱۰
دسامبر ۱۹۸۶

۳ ـ تنها فرایندی که می‌تواند به‌شیوه‌ای سازنده، نزدیکی اروپا و آفریقا را ضمانت کند کوشش برای ایجاد دنیایی انسانی‌تر است.

انگوگی وا تیونگو

Ngugi wa Thiongo

کنیا

ب) آمریکای لاتین

۴ـ باد جنوب‌شرقی وزید، ابرها را به‌سوی یک‌دیگر راند و باران آهنگین در قطرات سنگین بارید. آن‌ها که هنوز بیدار بودند برخاستند تا پنجره را ببندند و آبی را که از ناودان جاری بود گرد آرند. هیچ‌کس حال آن را نداشت که به‌بالا بنگرد و لاجرم هیچ‌کس ندید که روح انسان، نااستوار اما سرشار از امید، برفراز آب‌های تیرهٔ خلیج بزرگ، در دل رعد و برق، شناور به‌هرسو کشیده می‌شود.

ژوآوو اوبالدو ریبه‌یرو

Joao Ubaldo Ribeiro

برزیل

۵ـ در همین لحظات بحرانی ما می‌دانیم که سرانجام نور به‌درون چشمان نیم‌بستهٔ ما راه خواهد یافت. یک‌دیگر را درک خواهیم کرد و شلنگ‌انداز و پا کوبان، دست در دست یک‌دیگر به‌سوی آینده خواهیم شتافت. آری ما به‌سوی زمانهٔ مهر و شفقت‌های بزرگ گام برمی‌داریم.

پابلو نرودا

Pablo Neruda

شیلی

۶ـ راز انسان‌های بزرگ قارهٔ بی‌سوادی که ادبیات همه‌فن‌حریف را انتخاب کرده‌اند با این شیوهٔ نگریستن روشن می‌شود: در جهانی که در آن هنوز هر چیزی به‌نامی نیاز دارد، تمامی پاسخ‌ها ناگزیر می‌باید ازشاه‌راه نوشتن نازل شود.

لوییس بریتو گارسیا

Luis Britto Garcia

ونزوئلا

ج) آسیا

۷ ـ پس پشت من / غرب در شعله‌های آتش است / روبه‌رویم شرق / برخاکستر باورهای خویش / در خواب مرگ / و در این میان / من ایستاده‌ام / یکه و تنها / هندویی محروم ازمیراث به‌حق / اکنون فریاد جگر خراش عصیانم را / به‌چهرهٔ جهان پرتاب می‌کنم / گرسنه‌ام من / گرسنه‌ام / ازگرسنگی دیوانه می‌شوم / می‌خواهم دندان بگیرم / بِدَرَم / آسیا کنم / بورزم / نان کنم / بجوم / و فرودهم / انسان را.

سانیل گانگوپادهیای

Sunil Gangopadhyay

هندوستان

د) کاراییب

۸ ـ هرگز نمی‌توان تاریخ جزایر کاراییب را به‌صورتی اقناع کننده نوشت. توحش، یگانه مشکل نیست. تاریخ، پیرامون دست‌آوردها و خلاقیت انسان آفریده می‌شود و درکاراییب هنوز هیچ چیز آفریده نشده‌است.

وی. اس. نایپاول

V. S. Naipaul

ترینیداد

۹ ـ در کاراییب، ما از بسیاری چیزها محروم مانده‌ایم و در آینده‌ای طولانی نیز از آن‌ها محروم خواهیم ماند اما پیدایش یک هنرمند بسیار بزرگ ـ یک اَبَر هنرمند ـ و تمامی چیزهایی که او می‌تواند به‌ما ارزانی دارد و آن‌چه هنرمندان

رده‌های پایین‌تر از این ره‌گذر به‌دست خواهند آورد چیزی است که نباید از آن نومید باشیم. سیر سریع هر پیش‌رفتی به‌سود ماست. استعدادهای بومی‌ما سرشار است و این نکته‌ای است که دائما مرا دچار شگفتی می‌کند.

سی. ال. آر. جیمز

C. L. R. James

ترینیداد

پنجاه عضو کنگرهٔ دوم از چهل‌وشش کشور آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا و کاراییب، در نهایت دقت انتخاب شده‌اند و شاید به‌جرات بتوان ادعا کرد که تاکنون در هیچ کنگرهٔ جهانی یک چنین دقتی برای انتخاب مدعوین به‌عمل نیامده است: «ملاک کنگره، گذشته از شهرت و اعتبار مدعو، ناظر بـه‌غنای زبان، شیوهٔ بیان، انتخاب موضوع، احساس عمیق مسئولیت، نوآوری و امثال این عوامل بوده‌است زیرا هدف این نیست که اینترلیت ۲ کنگره‌ای باشد که شرکت‌کنندگان در آن به‌طور اتفاقی حضور یابند. در این دنیای پرآشوب، ما خواستار اجتماعی سنجیده از نویسندگانی هستیم که با شهامت بـه‌موضوع جهان سوم، جهان ما بیندیشند».

با این که کنگره به‌خاطر وقایع تلخ و تجربیات گذشته از انتشار نام تمامی دعوت‌شدگان خودداری می‌کند اما در این اجلاس از اوله سویینکا و گابریل گارسیا مارکز و فرانسیس ببی Francis Bebey دعوت به عـمل آمـده است. گفتنی است که اینان قبل از دریافت جایزهٔ نوبل، برای کانون نویسندگان آلمان سرشناس بوده‌اند و به‌عنوان نویسندهٔ مدعو به‌ارلانگن سفر کرده‌اند.

از آن‌جا که هزینه‌های برگزاری این کنگره به‌وسیلهٔ نویسندگان آلمان تأمین می‌شود، دعوت‌نامه‌های کنگره با امضاهای رییس کانون نویسندگان آلمان و رییس هیات برگزاری اینترلیت ۲ صادر شده‌است.

ابعاد و اعماق فوق تصور اقیانوس فاجعهٔ جنوب نشان‌دهندهٔ اهمیت گردهم‌آیی اینترلیت ۲ است که خود را (دست کم) به‌شناسایی این دردها موظف کرده است.

پشتوانهٔ اصلی دست‌آوردهای اندیشگی این کنگره، افکار عمومی جهان است زیرا به‌هرحال برگزارکنندگان آن، متفکران و آزاداندیشانند نه دولت‌مردان. به‌این ترتیب (در سراسر جهان) هیچ پشتی‌بانی دولتی از این کنگره متصور نیست.

آن گروه از نویسندگان و متفکران قلب شمال که از قید و بند مسایل تنگ‌نظرانهٔ شمال آزادند در کمال حیرت دریافته‌اند که در این توفان عنان‌گسیخته در دل اقیانوس فاجعه، دریده شدن شراع موسوم به جنوب درست به‌معنی غرق محتوم کشتی شمال است. افکار عمومی جهان، خود را برای شنیدن جواب آخر فرزانگان جنوب آماده کرده‌است. جواب کسانی که دربارهٔ آنان گفته شده: «هیچ چیز برای خود نمی‌خواهند».

اکنون وظیفهٔ پیام‌بران اندیشه‌های راستین درد مشترک است که در جواب پرسش و توقع جهانی، نهایت پاسخ تاریخی جنوب دردمند را به‌سوی جهان پرتاب کنند.

نامهٔ سرگشاده به هیأت اصلاح نگارش خط فارسی

احمد شاملو، کریم امامی، محمدرضا باطنی، هوشنگ گلشیری، علی‌محمد حق‌شناس، محمد صنعتی، کاظم کردوانی، ایرج کابلی، رضا عاصی.

گردون، شماره ۲۶-۲۵ خرداد تیر ۱۳۷۲

با تواضع، با احترام، کوتاه.

خوانندگان از آن‌چه اخیرا با القای امضای جمعی هیأت چاپ شده حیرت کرده‌اند. اگرچه هیچ کدام از مقالات با امضای مستقیم هیأت اصلاح نگارش خط فارسی نیست اما همان‌گونه که بارها شفاها و کتبا – در آدینهٔ ۷۷ به‌عنوان مثال – اعلام کرده‌اید مقالات و نقد و نظرهای کارشناسان و علاقه‌مندان پس از بررسی و تصویب هیأت چاپ خواهد شد. به این ترتیب مقالاتی که در این زمینه به چاپ می‌رسد یا نظر مستقیم هیأت است یا از تصویب هیأت گذشته رأی به چاپ آن داده شده است و در نتیجه خوانندگان کلیهٔ مقالات را به حساب هیأت می‌گذارند. اگر چنین نیست و این مقالات به هیأت مربوط نیست مرا نیز با فرد سخنی نیست. هرگز نبوده است.

آیا پیش‌نهاد ریاضیات راست نویس، زبان بین‌المللی ریاضیات ما را خراب نمی‌کند؟ آیا این فقط یک ندانم‌کاری است؟ آیا این شیوهٔ برخورد، زبان فیزیک، شیمی، بیولوژی، کامپیوتر، هوش مصنوعی، نجوم، موسیقی و

شطرنج ما را تهدید نمی‌کند؟ آیا تأیید این پیش‌نهادهای غلط، بی‌مسئولیتی آشکار نیست؟

من با تمامی شما اعضاء هیأت از نزدیک آشنایم و برخی از شما سمت استادی بر من دارید و به این ترتیب موانع درونی بسیاری سر راه نوشتن این نامه وجود دارد اما من برای آبروی فردی شما به شدت نگرانم هم‌چنان که برای آبروی جمعی ما –و در یک مورد حتا بیش از آن. در حال حاضر به نظر می‌رسد آسان‌گیری شما دست‌مایهٔ پای‌کوبی شده است. دوست‌داران واقعی شما مسئولیت هُش‌دار این خطیر را تا بن دندان احساس می‌کنند.

دل شما برای خط و زبان فارسی می‌تپد؟ بسیار خوب. همان‌گونه که خود به خوبی می‌دانید و بارها در شفاهیات‌تان گفته‌اید یک راه بیش‌تر موجود نیست. راهی که در قالب چند گام متجلی است. لااقل شهامت، پیش‌نهاد پیش‌کش، بحث و بررسی گام‌های عملی فرا رو را داشته باشید:

۱ – بررسی افزودن سه حرف، نه علامت، به زنجیرهٔ خط فارسی تا وظیفهٔ نمایش حرکات را به عهده بگیرد. چیزی شبیه به آن‌چه هم‌اکنون بر صفحهٔ متن نرم‌افزارهای فارسی‌نویس دیده می‌شود. این سه حرف را حداکثر با ترکیبات دو تایی مکرر مجاز بشمارید تا ۱۲ حرکت برای شما ممکن شود. شما به ۷ تای آن بیش‌تر نیاز ندارید و می‌توانید ۵ تای آن را برای کلمات خارجی ذخیره کنید. چیزی شبیه به ترکیب زیر:

1 2 3 11 12 13 21 22 23 31 32 33

نوشتن با این شیوه که همگان تا حدودی با مقدماتش آشنایند و امکاناتش هم‌اکنون در نرم‌افزارهای فارسی‌نویس نیز وجود دارد گام اولیه‌ای است که می‌تواند یکی دو سالی به صورت آزمایشی و در کتاب‌های خود اعضاء هیأت و علاقه‌مندان دیگر اجرا شود.

۲ – در گام دوم بهره‌وری از حروف تک نمادی بـررسی مـی‌شود. هـمهٔ کلمات را مانند = ورزش = رزاق = دروغ = آزادی = دل، با حروف جـدا و نچسبیده بنویسید. در این صورت تعداد حروف به یک‌پـنجم آن‌چـه هست تقلیل می‌یابد. برداشتن این گام بسـیاری از مسـائل فـارسی نـویسی را حـل می‌کند.

۳ – در گام آخر باید چپ‌نویس این مجموعه را بررسی کرد.

آقایان! نترسید. چپ‌نویس جبری است که به شما دیکته خواهد شد. تا کی احتیاط و تدبیر؟ مگر نه آن که به شما فرمان داده‌اند:

کار ملک است آن که تدبیر و ...

هیچ می‌دانید چـه انـدازه از بـار گـناهان پـدیدهٔ فـارگلیسی مـتوجه خـط راست‌نویس فارسی است؟ و هیچ می‌دانید تا چه حد در اتوماسیون صنایع و در اطلاعات اتوماتیک و در ارتباطات الکترونیک مخل است؟

در پایان این گام‌ها شما با پیش‌نهاد اصلاح – و نه تغییر – خط سنتی مواجه هستید. شما الفبای فارسی و بسیاری از قـواعـد تـرکیب بـندی آن را حـفظ کرده‌اید و خط خود را تا حدود مترقی‌ترین خطوط دنیا اعتلا بخشیده‌اید و چه بسا به به‌ترین خط جهان تبدیل کرده‌اید.

آقایان! شما با تعهدی که پذیرفته‌اید مسـئولیت بسـیار سـنگینی را قـبول کرده‌اید و ناگزیرید با پیش‌نهاد اساسی و نهایی، اما نه با کارهای فرعی نصفه نیمه، بیرون آیید. چرا نباید حرف آخر را پیش‌نهاد کنید؟ مگر شما هـمواره حرف آخر را نگفته‌اید؟ گیرم حتا هیچ گوشی حاضر بـه شـنیدن و پـذیرفتن نباشد، چرا نباید شما حرف درست خود را بگویید؟ اجرای این سـخنان بـا شما نیست با دولت است. راه‌نمایی امـا بـا شـماست. دولت اگـر نـخواهـد پیش‌نهادهای شما را اجرا کند در هر حال نمی‌کند. حتا پیش‌نهادهای کنونی

شما را اجرا نمی‌کند. چرا نباید شما وظیفهٔ خود را درست انجام دهید؟ چرا شما راه درست را نشان ندهید تا لااقل در حافظهٔ نوشتاری این سرزمین حفظ شود؟

آقایان! هیچ می‌دانید در غیاب شما، جامعه چوگان را از دست‌تان گرفته خود با توپش بازی می‌کند؟ لطفا به نگارش اخیر موسیقی‌دانان و کنار گذاشته‌شدن الفبای فارسی و بهره‌وری از آوانویسی انگلیسی نگاهی بیندازید. برای نجات خط فارسی، چشم توقع جامعه به نتیجهٔ کار محققانهٔ شماست.

آقایان! روزی که نام خود شما نسل آینده بود بسیاری را به دلیل همین‌گونه انحرافات یا کم‌کاری به ریش‌خند گرفتید، فکر نمی‌کنید هم‌واره نسل آینده‌ای در راه است؟

با پوزش از جسارت مسئولانه
و با تجدید احترام و تواضع
تهران ۲۵ خرداد ۷۲

های‌جک

ایران، ۷ آذر ۱۳۸۱

در حاشیهٔ انتشار کتاب «بامداد در آیینه» در سوئد

در پی چاپ خبری در صفحهٔ اخبار فرهنگی - هنری (یکشنبه ۳ آذر) که طی آن خبرنگار ما از کتابی گزارش می‌داد که دربارهٔ زندگی شاملو به تحریر آمده و واکنش منفی برخی محافل فرهنگی داخل و خارج را بر انگیخته است، مطلب زیر از سوی... به دست‌مان رسید که حاوی دیدگاه‌های وی در باب این کتاب است.

گفتنی است این کتاب که نسخه‌هایی از آن در میان خوانندگان داخلی دست به دست می‌گردد، قبلا از سوی وزارت ارشاد فاقد صلاحیت چاپ تشخیص داده شده بود.

«بامداد در آینه» با عنوان فرعی «ده سال گفت و گو با احمد شاملو، دکتر نورالدین سالمی، طرح جلد امیر صورتگر، ۲۵۶ صفحه، نشر باران، سوئد ۲۰۰۲ قیمت ۱۱ دلار.

□

شمس قیس می‌فرماید سرقات ادبی چهار فقره است، انتحال و سلخ و

المام و نقل. این به روزگار المعجم بر می‌گردد که یک مفهوم یا یک شعر یا حداکثر یک شاعر را می‌دزدیدند. آن بزرگ، از دنیای تکنولوژی بی‌خبر بوده است. ما پیشرفته‌ایم و دیگر سرقت‌های کوچک برازندهٔ ما نیست. در دنیای مدرن، کل فرهنگ را های‌جک می‌کنیم.

به تازگی کتابی ساخته شده و دست به دست می‌گردد که بر جلد آن نوشته‌اند ده سال گفت‌وگو با احمد شاملو و در آن اتفاقی افتاده که همه را به حیرت واداشته است. شخصی به نام نورالدین سالمی به عنوان سازندهٔ کتاب بر جلد آن خودنمائی می‌کند. طرز ساختن کتاب به نحوی است که چون عدهٔ زیادی با شاعر بزرگ آمد و شد داشته‌اند، همگی با هم های‌جک شده‌اند.

آقای دکتر نورالدین سالمی را می‌شناسم، پزشک عمومی است و در کرج به کار طبابت اشتغال دارد و چنین عملی از او بعید است. در طلب یک جلد با او تلفنی صحبت کردم. به طور کامل منکر شد و گفت چنین چیزی از او نیست و آن را بدون اجازهٔ وی در خارج به چاپ رسانده‌اند. همسر آقای شاملو نیز به طور کامل همهٔ ماجرا و مندرجات را تکذیب کرده‌اند.

برای بررسی این ماجرا باید نگاهی به محتوای کار بیندازیم. در این کتاب به صغیر و کبیر اهانت‌های غیر عادی کرده‌اند، بیش‌ترین توهین را اما، به شاعر بزرگ احمد شاملو و همسر بزرگوار ایشان روا داشته‌اند. سوای خانوادهٔ شاملو، برخی کسانی که به نحوی از انحاء مشمول اهانت واقع شده‌اند از این قرارند: فردوسی، سعدی، عمرخیام، دهخدا، نیمایوشیج، اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، آل احمد، ساعدی، گلشیری، به‌آذین، خانلری، چوبک، پرویز داریوش، نادرپور، عبدالله توکل، قاضی، شاهرودی، هشترودی، هومن، گلچین گیلانی، جمالزاده، صبحی، آذرخشی، زال زاده، شفیعی کدکنی، دریابندری، مشفق همدانی، رؤیائی، سپانلو، سیدحسینی، ندوشن، براهنی،

منصوری، حاج سیدجوادی، قریشی، حقوقی، شفائیه، عبدالرحمن صدریه، دولت آبادی، گلستان، خامه‌ای، پاشایی، ضیاء موحد، کریمی حکاک، آشوری، نیرو، شهرنوش پارسی‌پور، فریدون گیلانی، کارو، بنی اسدی، سیدعلی صالحی، سلیمانی، محیط، فریدون کار، کسمایی، معروفی، سعدی حسنی، بابک مازیار، انتشارات نیل(زهرائی)، اسپهبد، کیمیائی، تقوائی، کیارستمی، پرویز دوایی، بنان، لطفی، ایرج، شجریان، بیژن بیژنی، دکتر خسرو پارسا و دکتر جمشید لطفی.

فرهنگ‌مندان و فرهیختگان غیر ایرانی نیز بی نصیب نمانده‌اند از آن جمله‌اند: الیوت، چخوف، تولستوی، داستایوفسکی، سولژنیتسین، کویستلر، سیمون دوبوار، پل کله، بورخس، فن کارایان، تارکوفسکی، پاراجانف، اینگماربرگمن، ژرژساند، آلفرد دو موسه، نرودا، کافکا، بودلر، کوراساوا، سوئینکا، مارکز، گونتر گراس، کیشلوفسکی، نیچه، گوگن، میلان کوندرا، بونوئل، شولوخوف و سارتر.

با چنین فهرستی مطمئنا همه دوست دارند نام‌شان در کنار این بزرگان باشد و باید از کلیهٔ کسانی که مورد اهانت این کتاب قرار نگرفته‌اند عذر خواهی کرد. خوش‌بختانه رعایت حال اول شخص مفرد شده که از این بابت سپاسگزار است.

بزرگان ادب و هنر، همواره به اخلاق زنده بوده‌اند و اخلاق بلندشان آنان را به بلندای آسمان برده است، اما در این کتاب تنها چیزی که نمی‌یابید اخلاق است و در آن کلمات و جملات و اصطلاحات و تعبیرات رکیکی به کار رفته که هیچ کس حتا در مقام نفی و رد و اعتراض نیز آن‌ها را به قلم نخواهد آورد. در خلوت هر محفلی، هنگامی که میکروفن‌ها خاموش است سخن‌های بسیار گفته می‌شود. گزارش غیر دقیق و مغرضانهٔ لحظه‌های

خصوصی هزار بار غیر انسانی‌تر از کارگذاشتن میکروفن مخفی حداقل دقیق است. وانگهی، انسان‌های شرافت‌مند نیز لحظه‌های خلوت خصوصی با شاملو داشته‌اند و گواهی می‌کنند که بسیاری از این سخنان از شاملو نیست و نمی‌تواند باشد. فروغ همان است که شاملو در مرثیهٔ شکوه‌مندش سروده: «نامت سپیده دمی است که بر پیشانی آسمان می‌گذرد. متبرک باد نام تو» و رکاکت و سخافت کتاب نورالدین سالمی پذیرفتنی نیست. از طرف دیگر، بیش از ده‌ها مورد گفت‌وگوی منتشر شده از شاعر بزرگ وجود دارد و گفت‌وگو کنندگانی که آن را در قالب کتاب یا مقاله یا فیلم تنظیم کرده‌اند همگی حضور دارند و به وسواس عظیم شاملو در این مورد گواهی می‌دهند. آنان از هم اکنون نشان می‌دهند که چه‌گونه بسیاری از حرف‌ها و جمله‌های این کتاب از شاملو نیست و باید به جای ده سال گفت‌وگو با احمد شاملو، آن را ده سال خیانت به احمد شاملو خواند. به خاطر مجموعهٔ این دلایل حق به طور کامل با خانم شاملو است که تمام مقوله و ماجرا را کذب خوانده‌اند.

مصاحبه‌ای که نه مصاحبه کننده داشته باشد و نه مصاحبه شونده، به طور مطلق بی‌اعتبار است اما اگر هنوز کسی مدعی اعتباری برای این کتاب باشد آن‌گاه ما با طبیبی غیر «عیسوی هُش» روبه‌رو می‌شویم که به گفتهٔ خودش پس از تزریق مخدرترین مخدرها و خوراندن و نوشاندن قوی‌ترین داروهای مجاز و غیر مجاز با بیمارش به مصاحبه پرداخته است. و برای بیماری که به اکسیژن هوا چنگ می‌اندازد و رگ‌هایش با رسوب و چربی به شدت گرفته است و در آن خون جاری نیست و سیگار برایش سم مهلک است به دفعات سیگار می‌گیراند. آری در این صورت شرافت قلم به کنار، ما اصولا با مورد ویژه‌ای رو به رو هستیم. دست غریبی از آستین غریبه‌ای بیرون آمده به دشمنی مطلق با فرهنگ ما برخاسته است.

من انکار خصوصی آقای دکتر نورالدین سالمی را باور می‌کنم اما این که مرتکب عمل کیست و منظورش چه بوده، می‌ماند برای ایشان و گزارشی که به پیشگاه فرهنگ‌مداران و فرهیختگان این سرزمین ارائه خواهند کرد.

ایمیل

ایمیل رضا براهنی در این مورد خواندنی است. ترجمه‌اش را می‌نویسم. از آن جا که قضیه کمی حساسیت برانگیز است و ممکن است ترجمه مورد قبول نباشد اصلش را هم می‌آورم.

آن کتاب سایه سیاهی بر زندگی و مرگ احمد شاملو و تمامی خانوادهٔ او انداخته است. تکذیب و طرد آن کتاب باید از سوی آیدا و در محکم‌ترین شکل ممکن انجام پذیرد. گفتار آن کتاب بر علیه نویسندگان شرافت‌مند ایرانی در مطبوعات نقل می‌شود. و ناقلان مطالب آن کتاب تظاهر می‌کنند از میان دوستان شاملو هستند. تنها احترام آن مرد که این همه برای شعر فارسی زحمت کشید مانع از انتقام انسان‌های با وجدان می‌شود. طرد مقتدرانهٔ مطالب آن کتاب از سوی آیدا می‌تواند از آسیب بیش‌تر جلوگیری کند.
رضا براهنی.

That book has cast a dark shadow on both the life and death of Ahmad Shamlou, and his whole family. The repudiation of that book should come from Aida Shamlou in the strongest possible words. The words of that book are being quoted by people in the press against decent Iranian writers. And those who quote from that book pretend to be among Shamlou's friends. It is only the respect of the memory of the man who had done

so much for Persian poetry that has prevented conscientious people from retaliating. A forceful rejection of the content of that book by Aida could stop further damage.
Reza Baraheni

شاملو همیشه نگران بود مبادا پس از او، فرزندانش آیدا را بیازارند. کوشش برای تخلیهٔ اثاث منزل شاملو به وسیلهٔ احد از فرزندان و بی نتیجه ماندن تمامی زحمات دوستان و دوستداران شاملو، کار را به پناه به افکار عمومی کشاند ٥٥٥

یادداشت ۱۳۸۸

آیدای عزیز

منعکس در سایت شاملو

در پیشگاه اندیشگی جهانی، با خجالت عظیم، به ناگزیر، در مورد حراج و تاراج قطب شعر این سرزمین، قلم به دست گرفته‌ایم.

برای ما، با آن سابقهٔ الفت طولانی، همیشه الف بامداد و آیدای آینه، یکّه و یگانه بوده‌اند، هرگز جدا نبوده‌اند.

با آن که به خاطر ذکر هدایای ناقابل، عرق شرم بر پیشانی‌مان نشسته اما، تکرار کنیم که چهار تابلوی زیر، مادام‌الحیات متعلق به شما، سپس متعلق به موزهٔ شماست.

۱ - پرترهٔ آیدا، مداد طراحی روی کاغذ، اثر پری‌یوش گنجی

۲ - درختان، رنگ روغن و آکریلیک روی بوم، اثر پری‌یوش گنجی

۳ - طبیعت بی‌جان، گواش روی مقوا، اثر پری‌یوش گنجی

۴ - پرترهٔ جوان، طراحی روی کاغذ، نقاش ناشناس.

در مورد آثار هنری، طبق قوانین بین‌المللی و عرف جهانی، تمامی حقوق

مادی و معنوی اثر هنری، مادام که اثر هنری خریداری نشده باشد، متعلق به صاحب اثر است. ما را از ناگزیری چنین جسارتی، به چشم خون‌بارمان ببخشایید اما، از آن‌جا که شما، بامداد شاعر و آیدای آینه، هیچ گونه وجهی بابت آثار فوق‌الذکر نپرداخته‌اید و هیچ گونه جبران مادی به قصد تهاتر انجام نداده‌اید، اعلام می‌کنیم که، کلیهٔ حقوق مادی و معنوی این آثار متعلق به ماست.

همین جا، مجددا هر چهار تابلو را به آن روان بزرگ و آیدای نازنین‌مان تقدیم می‌کنیم تا مادام‌العمر در اختیار شما باشد، سپس به موزهٔ شما، «بامداد و آیدا» منتقل گردد.

بدیهی است هیچ قاضی دل‌آگاهی اجازه حراج و تاراج اموال ما را نخواهد داد و اگر چنین خطایی رخ داده باشد، ضمن اعتراض، تقاضای تجدید نظر داریم.

با مهر و اعتذار

مسعود خیام(نویسنده) پری‌یوش گنجی(نقاش)

۱۳۸۷/۴/۴

نمایه

بدون نام شاملو و آیدا

ادبی

° شاه‌نامه در بمباران، آرش، استکهلم، ۱۹۹۳ +کاوه‌ی آهنگر و ضحاک ماردوش، فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۶۹
° خط آینده، نگاه، تهران، ۱۳۷۳
° زار بر سر سبزه، آرش، استکهلم، ۱۹۹۶ +خیام و ترانه‌ها، نخستین، تهران ۱۳۷۵ + فکر روز، تهران، ۱۳۷۹
° گلستان سعدی برای نوجوانان، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۳
° موش و گربه، عبید زاکانی، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۴
° شعر نو برای مبتدیان جوان، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۴
° پادشاه صورت و معنا، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۸

داستان

° قفس شطرنج، آرش، استکهلم، ۱۹۹۲ + روشنگران، تهران، ۱۳۷۱
° ژ، عطایی، تهران، ۱۳۷۹
° باغ جهانی، انگلیسی، ابتکارنو، تهران، ۱۳۸۲
° پیام آور لال، نگاه، تهران، ۱۳۸۳
° سنگ کاغذ قیچی، آرش، استکهلم، ۲۰۰۵
° دوزخ غزل‌های سلیمان، گامل، استکهلم، ۲۰۰۷
° داستان عشق ایرانی، اینترنت، انگلیسی، ۲۰۰۸

فلسفه علوم

○ سیاه‌چاله‌ها، گستره، تهران، ۱۳۶۳
○ تأملات اینترنتی، مرکز، تهران، ۱۳۷۶

مقالات

○ آزادی رنگ و خنده، نارنج، تهران، ۱۳۷۷
○ در فاصله‌ی آژیرها، کتاب ایران، تهران، ۱۳۷۷
○ مجمع‌الجزایر شاعران پرومته، زمان، تهران، ۱۳۷۹
○ کاره سرباز در مونپارناس، ابتکار نو، تهران، ۱۳۸۳

ترجمه

○ شب ایگوانا، تنسی ویلیامز، نشر قطره، تهران، ۱۳۸۶

Ahmad SHAMLOU
Quick Sketch

Massoud KHAYAM

Publisher
Tehran, 2009